گر ... شربت در جام می خوردن
... و از فیض ثم تا و نها

ای فیض تو بکشوده زبانها به بیانها
حمد تو فرو بسته بیانها به زبانها

در پرده چو بودی همه در کتم عدم بود
از پرتو روی تو عیان گشته نهانها

گل یافته از جلوهٔ گل حسن و جمالے
اشباح منور شده از لمعهٔ جانها

دل زان شرفش هست که منزل گه یار است
از فضل مکین است فضیلت بمکانها

وصل تو بهار من و هجر تو خزانم
دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سودا گر بازار رضا شو که در ینجا
یک سود کند چند و صد گونه زیانها

در گلکدهٔ عشق سحر رفتم و دیدم
در زمزمهٔ مرغان سحر نوک سنانها

در رهگذر عشق چه صحبت بدلیل است
در هر قدمی هست ز صد گشته نشانها

نالیدن شوریده دلان از سر ذوق است
قصه چه کنم غیر فغانها ز فغانها

گم گشت در انجام به پیدای هویت
خسروی خسته نهان بود گمانها

تهدید بپا کرده شیخ شهر ما را
امروز ز ساقی می خورده ایم آشکارا

اندر ره عشق ساقی امشب ترانه خواند
بشری لکم و طوبی یا ایها السکاری

در عشق تو جوانی از دین و دل گذشتیم
ای تا بسلام گوئید پیران پارسا را

نشگفت گر سخنور هرجا عزیز باشد
نیکو نگاه دارند مرغان خوشنوا را

الیوم عشق اخفاء شرطی و سماع است
لا تشهروا جهاراً لا تسمعوا اسرارا

در بیت حزن تا کی از خویش دور باشم
بر روی باد بکشا گیسوی مشکسا را

امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم
فردا اگر نبینم دیدار آشنا را

نے نسبتی شبانه لطف صبوح نبود
پیر مغان سحرگه این نکته گفت ما را

در دهر جز خرابات جاے دگر نیابی
آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد
کز رازهاے پنهان محرم کنم صبا را

خوش طرفه آتشے هست در سینه خسروی را
یا لیتنا وجدنا من برقه شعلا

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را
که مهر نیست اقامت درین جهان ما را

بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت
کسے که دوست ندارد جمال زیبا را

رسم بگوی تو تا بساعتے که نهند
بشاخسار چمن آشیانه عنقا را

مجوز مدعیان از عتاب ترک هوا
که آتشے نپذیرد خامے تمنا را

بجز امید که ایمان عشق بیشانست
کسے نداد تسلی دل [illegible] را

بگوش غفلتِ از خود گذشته هایی هست
چه ترهات ندیم و چه پندِ دانا را

هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمالِ توام
که هم مزاج نمود است پیر و برنا را

ز خاک کوی تو انجم برآورد دامم
فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را

مرید پیر مغان شو که از اطاعتِ او
گریز نیست جوانانِ باده پیما را

رواست منعِ من از ناله از توان بستن
بحکم شاه زبان عندلیب شیدا را

عجب ز نرگسِ مخمور اوست خودداری
حجاب و شرم کجا مستِ بیمحابا را

هزار شکوهٔ تلخ مرا فرو بردی
بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار حسرتی میریخت
دمے که خامه گرفتم بدست انشا را

ساقی ز نصرت بقدح ریخت شرر را
مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را

کز بیخبری مے طلبی مفت تو ورنه
از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را

تا دیده نه بندی نه توانی که ببینی
آن جلوه که مشهود شود اہل نظر را

دے سوخته این سخنِ پخته بمن گفت
کز آتشِ دل خشک کنی دامنِ تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم
پاک از رخِ فریاد کنم رنگِ اثر را

از بیم فنا نهاے جگر سوزِ شبِ وصل
صد زمزمه بر لب شکند مرغِ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

اگر زان طره مشکین صبا بوی آورد ما را
بدم صد خرمن گل نذر سمرقند و بخارا را

بدین اندیشه کردی هم کسی اندر طمع افتد
بخلوت بشنود افسانه خواب زلیخا را

وفای وعده او از ره مهر و وفا مشمر
که طبع نازک او بر نمیتابد تقاضا را

فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند
حکیم معنوی باید کشاید این معما را

عتابی با صبا باد استان آن ملک ماند
که چون کشتی رسیدی دیر میگفت دریا را

به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده
خیال صحبت مجنون بخاطر هست لیلی را

نه بیم محتسب ما را نه خوف قاضی نه رسم فردا
ندانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

ببحث صوفی و صاحب لبی میگفت با زاری
بعصیانهای پنهان عیش طاعتهای رسوا را

بگوش پند فرما حسرتی دارد جواب ما
همان نسبت که با ماهست حرف پند فرما را

بوی تو به ز نفحه گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را

با غمزه‌اش این چنین که تو بینی تحمل است
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

بنگر ز حال خسته دلانش مگو که او
رنجور میکند به نگاهی طبیب را

وارستہ گشتہ ایم خوش از طعن ہائے خلق — دلدادہ ایم شاہد زاہد فریب را

بادآورہ بوجد و حسد سآوردہ بر قفس — جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش بہ بزم دلکش او حسرتی کشد

چوں بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطے بدہ جان غم اندود را — ایکہ کنی شاد تر خاطر خوشنود را

شعلہ عشق آمد و برگ ہوس پاک بسوخت — خیز و ببیں جلوہ گر آتش بے دود را

باز بغیرم چہ فصل رتبہ چہ پیشت یکیست — جان الم ناک را خاطر خوشنود را

فوج نیاید بکار خیل نیاورد بار — بندہ خود بندہ گرد خسرو محمود را

خندہ چہ خوش شیوہ ایست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سود را

حسرت بیاد وحش و طیر ماند ز پرواز دسیم

ہاں زکہ آموختی نغمہ داؤد را

ہاں فریبت ندہد خرقہ پشمینہ ما — می ور آدینہ بہ از طاعت آدینہ ما

دے رقیب آمد و امروز بمجلس جا یافت — جلوہ دارد اثر صحبت دیرینہ ما

چہ تواں کرد کہ خیاط قضا وحشت ہم — جامہ نازک تو خرقہ پشمینہ ما

رفت آں ہم کہ بمیخانہ گرو میکردیم — می بہ رند بجوے خرقہ پارینہ ما

در حریمِ دلِ اصحابِ صفا جا داریم
ولے آنکس کہ بود در دلِ او کینہ ما

بسکہ رُوئے تو بود پیشِ نظر ہر ساعت
بینوان دید مثالِ تو در آئینہ ما

کار ساقی و مغنّی ہمہ میکرد حبیب
حسرتی بود عجب صحبتِ دوشینہ ما

برتافتی ز ما رخ چوں مہ یگانہ را
گویا شناختی نگہ عاشقانہ را

خلوت خوش است ساقی و مطرب ز بزم را
از گل پیالہ خواہ و ز بلبل ترانہ را

آسودہ شور کشمکش وصل بوالہوس
در دستِ من سپار عنانِ بہانہ را

ای عندلیب جائے تو در خاطرِ گل است
گو برق سوزد باد بر آشیانہ را

اورا اگر بخانۂ من آورد کسے
تسلیم او کنم بمکافات خانہ را

گو حسرتی کہ مطرب آں بزم حسن خیز
امشب بخواند این غزلِ عاشقانہ را

گاہ لطفِ تو بیاد آرم گہے بیداد را
شاد میسازم بہر نوعے دلِ ناشاد را

یک نگاہِ گرم بہر جانگدازاں بس بود
بہر آہن دلاں زن دشنۂ فولاد را

جانم از نامِ اسیری تازہ میگردد کہ باز
بعد عمرے یافتم این دام و این صیّاد را

خونبہای خویش بخشم مژدہ این خدمت باد
ہر کہ بر خوں ریزیم راضی کند جلّاد را

حسرتی این تازه گل در دست باد صبحدم
ارمغانی ساز یاران جهان آباد را

بقدر شیخ نشانند بالتماس مرا — شراب پیر مغان می کند بکاس مرا
انیس ماه رخانم اتکلف آئین است — گزیر نیست ز آرایش لباس مرا
بجنگ رفت و رفتم بصلح از پئے او — عتاب یار چنان کرد بے حواس مرا
دگر ادا ے پری در نظر نمی گنجد — که داده اند نگاه ادا شناس مرا
بآبروے محبت نگر که بنشاند — فراز مسند دیبا باین پلاس مرا
رقیب اگر بدرت یافت جا نرنجم — امید هاست بعشق قوی اساس مرا
بجا شد آنکه فلان محرم تو می آورد — به بزم خاص تو پنهان بالتماس مرا

چو حسرتی ز ره ننگ جام زهر کشم
نظیر خویش شمارد چو بوالهوس مرا

این لاله که رسته از گل ما — داغیست که بود در دل ما
ای کرده دل تو مان فراموش — جز یاد تو نیست در دل ما
در کشتی می که جمع هستند — دریا نوشان بساحل ما
از اختر تیره دل نجان بود — شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر به پشت قاتل ما

میریم ز غیرت ار ببینند — پروانه بشمع محفل ما

بشکستند طلسم وهم ثانی — از نقش خیال باطل ما

تا وادی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکل ما

شب حسرتی از نگارش شوق

فرسود چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا فگنم دم نقاب را — این رنگ و بو نمود جهان خراب را

روشن شود حقایق گیتی ز نور او — بنگر صفای جوهر لعل مذاب را

بنمود مست بزم آنچه به پیمانه داشتم — من بعد آفتاب مگو آفتاب را

بشکن طلسم خویش و برافگن بنای غیر — در جلوه آر شاهد زرین نقاب را

وابسته است راحت ما و عیش هم — یارب نگه بدیده او یاد خواب را

تا ان شعبه جنون نزند راه عقل تو — در عفت و صلاح بسر کن شباب را

او خواسته است باده و ما توبه کرده ایم

کو حسرتی که حیله بود اجتناب را

پیمان ز یاد رفته دل حسرت آب را — ساقی چو سر کشود سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بی‌جواب ماند
در پیش ما گذشتیم سوال و جواب را

دیدم ندید نقش اگر نیست نام تو
امید نیست بار مکن فتح باب را

بر لطف کس مبند دل نیک یاد گیر
پیش آمد سیاوش و افراسیاب را

واعظ ز بیم حشر بسی دل ملول کرد
ساقی بیار ساغر صهبای ناب را

پیمود جام کم نگهی بر خراب عشق
یعنی که کم دهند بمستان شراب را

ما حسرتی ز شیوهٔ غالب گرفته ایم
آمیختن بباده صافی گلاب را

منع جفا ز دلبران حیف ز سرنوشت ما
مرتع آهوی حرم گرد و سپهر کشت ما

کیست فقیه و عیب چیست چون نبود ترا عیان
ناز مکن بخوب خود خنده مزن بزشت ما

خانهٔ ابتلا بما وارث سرا نموده اند
کوچهٔ غیر و کوی یار دوزخ ما بهشت ما

رحمت او بهر روش پرورشم همی کند
باد شود بباغ ما آب شود بکشت ما

وه که ز یار وا نشد کار کسی بزندگی
کاش برند بعد مرگ بهر مزار سنگ و خشت ما

صرفه چرا کند بجور از غم عذر فارغ است
شاد نه ایم بیش و طبع وفا سرشت ما

مجز عشق حسرتی پاک سترده از درون
هرچه بجز محبتش بود بسر نوشت ما

مهمان باین بهانه ترا کرده ایم ما
مهمانی رقیب عجب کرده ایم ما

بر بیدریغ بخششی ساقی شگفت چیست
با عجز بی حساب دعا کرده ایم ما

با یاز نامزده لب ساقی چشیده ایم
شورش بقدر نشّه کجا کرده ایم ما

آن بوی جان نواز بجانے خریده ایم
غبنی عجب بکار صبا کرده ایم ما

چون شیوهای صومعه از دل نمیرود
با اهل دیر ربط چرا کرده ایم ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال
از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

انکار کیش نشگفته فتاده
هستی ندیده که پیدا کرده ایم ما

انجام ما چه دم زنی ای صید تحقر
عنقا شکار گشت و رها کرده ایم ما

دستی که بود در گروزه حسرتی
گستاخ تا به بند قبا کرده ایم ما

چشم از هزار ناز تو پوشد کسی چرا
دل را بیک کرشمه فروشد کسی چرا

با شاهد و شراب نجوشد کسی چرا
چون من بهرزه عمر فروشد کسی چرا

گر شاهد و شراب بود در نظر دگر
از کائنات چشم نپوشد کسی چرا

چون پیش این فسونتو تاب نظاره نیست
جانرا بیک نظر نفروشد کسی چرا

از اهل خانقاه دلی افسرده گشته است
با ساکنان دیر نجوشد کسی چرا

اظہار عیب او بود اظہار عیب دوستان | عیب رقیب خویش نپوشند کسے چرا

چوں از شراب تحفہ زدم خسروی دگر
ہمراہ عنبر بادہ ننوشد کسے چرا

افتادہ رشحے از لب ساقی بجام ما | مستی نمی رسد بخمار مدام ما
گلدستہ نہ بطاق و صراحی نطاق گیر | کآثار صبح مید مد از روی شام ما
سنبلے ہمی زنند بہم ہدہد و صبا | در آمد زوے عرض سلام و پیام ما
صد گونہ جہد رفت و دمی رام ما نشد | وحشی خطاب او شد و دیوانہ نام ما
آب دم مگر ز شور و شر ما خبر نداشت | ساقی کہ ریخت بادہ گلگوں بجام ما
رسم زمانہ دیگر و انداز ما دگر | رم خورد ہر کہ از ہمہ گہ دید رام ما
ساقی ببادہ جادہ مار الفشاں دہد | مطرب بنغمہ باز نماید مقام ما
نہ دام خوش نہ دانہ خوش آمد اتفاق | ہر بار شاہباز در افتد بدام ما
در پختگی حلاوت او تا کجا رسد | تر شی نداید ایں ثمر نیم خام ما

ما خسروی ز بادہ شیراز بیخودیم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جاں بر تن میدمد ترانہ ما | غم ز دل میبرد فسانہ ما

بروی نورانی ترا نازم | بهر مه گشت ورنه ماشهٔ ما

صد صنم را خداپرست کند | حسرت عیش جاودانهٔ ما

مستمع رمز فهم میباید | نکته‌ها هست در فسانهٔ ما

ملک نیمروز میدارد | رشک بر عشرت شبانهٔ ما

دیگرم نیست داوری با چرخ | گر ترا آورد بخانهٔ ما

بر زمین جستجو ز بیخردیست | بر فلک هست آب و دانهٔ ما

خویشتن را نکو نگهداری | آتشی هست در ترانهٔ ما

الحذر الحذر ز عشوهٔ غول | در بهشت است آشیانهٔ ما

راه هاروت میزند امروز
حسرتی نظم جادوانهٔ ما

حسن تو شکست ترانه‌ها را | عشق تو نمک فسانه‌ها را

مرغان چمن بشوق کویت | آتش زده آشیانه‌ها را

آخر نه توایت سپهر استی | از حد چه بری بهانه‌ها را

در خانهٔ ما چرا نیائی | ای داده بباد خانه‌ها را

افروخت چو رشک تو غم شمع | افشاند زبان زبانه‌ها را

جویای طریق بی نشانی ... ور بی نهدن نشانه ها را
هم گر شنود چگونه گویم ... آغشته بخون فسانه ها را
گویا طمعش فتاده در من ... بر چیده ز دام دانه ها را

چون قول تو حسرتی متین است
عارف شنود ترانه ها را

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا ... ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
نالان عشق خویش از همه پوشم که مدعی ... شاید بسوی یار کند نامه بر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج ... می گفتمت که باده مده این قدر مرا
خیزم برای طاعت و افتم بپای خم ... دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا
آنان آستانه نشینان نیچاستند ... بردند در حریم ز راه دگر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع ... گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راه عشق
ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

ریشه عجب از ناوک مژگان تو ما را ... عمر ابد از چشمه حیوان تو ما را
آشفتگی خاطر ما چاره ندارد ... دل جمع نگردید ز پیمان تو ما را

در پیچ و خم طرّهٔ تشویش در افگند
آشفتگی زلف پریشان تو ما را

بس قند گل آمیخته در کام عدو کن
عهدیست بشمشیر و نمکدان تو ما را

شوریده دماغ و سبک اندازکسی هست
اندیشهٔ افشاست ز دُرّ بار زبان تو ما را

خاموش که ما را ادبیات این بسکه شمارند
فردای قیامت ز شهیدان تو ما را

با حسرتی شیفته ارباب خرابات
گفتند که عشقیست بدیوان تو ما را

حرف الباء العربی

مهر شمع عذاب شب هجران مطلب
عشرت وادی پرخار ز بستان مطلب

تو چه بودی و کجا بودی چون افتادی
جوهر پاک خود آلودهٔ عصیان مطلب

صولت و رعب تو دربان سرِ تو بس است
کم مکن قدر و بدر وانه نگهبان مطلب

وای گر عشق چه داند بچه کار است حبیب
رشک اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نام و نسقی چند بهم آمده ایست
گل چو در شهر ندیدی بگلستان مطلب

خوش نیاید بره عشق مر استمداد
قول خوش معنی و قوال خوش الحان مطلب

شیوهٔ اهل هوس نیست فغان شیفته چیست
بانگ اسلام ز کاشانهٔ گبران مطلب

کام درنجش هوس آمده از عشق مجو — عیش مخصوص بکفر است ز ایمان مطلب

حسرتی یافته ذوق وز نظیری جوئی
نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب

سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب — هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

بزعم غیر بمن گرم التفاتی و من — سپاس طالع فیروز کرده ام امشب

یقین که مهر گداز د ز گرمی نگهم — نگه بروی نظر سوز کرده ام امشب

عجب نباشد اگر روز من سیه نشود — خیال روی دل افروز کرده ام امشب

نه آن بروز جزا ماند و نه با شب گور — چه گویمت چه شبی روز کرده ام امشب

نه پند کرد اثر نے ملامتش ناچار — خیال هجو بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بعدو نیز آن ستم نه کنی
که من بجان غم اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

به نشهٔ رنگ چمن زاده پرست مخسپ — بروی لاله و گل می کشیدنست مخسپ

چو روز نشه گذشتست نیم شب با تو — کنون که هم طرب و آرمیدنست مخسپ

ز لالہ دیدنِ لالہ گرت ہواست بخواب
بہارِ قدرتِ صانع چو دیدنیست مخسپ

ہماں فروغ کہ رفت از رخ مہ و اختر
بروی لالہ و گل در دمیدنیست مخسپ

مے مغانہ بجش زلفِ عنبریں بکشا
بریزش ابر و صبا در وزیدنیست مخسپ

سحر زبادہ گذشتن چہ مایہ بد منشی است
زباغِ صبح گلِ عیش چیدنیست مخسپ

نقاب از رخ گل بر کشید بادِ صبا
نوائے دلکشِ بلبل شنیدنیست مخسپ

دم صلوٰۃ و صبوح چیست حسرتی برخیز
بنعمتِ دو جہاں گر رسیدنیست مخسپ

حرف التاء

گلہ ان اذن کو بت بیجاست
کہ من انجا نشو ام برخاست

از غمِ زیست بجاں آمدہ ام
یا رب آں قاتلِ بے رحم کجاست

آنکہ بیخواب بود چشمِ من است
وانکہ بیدار شد طالعِ ماست

او چو بہ گور غریباں آمد
بہرِ تعظیم قیامت برخاست

من کہ ہم بسم ازاں گردشِ چشم
گردشِ چرخ سیہ رو چہ بلاست

گر جفا ہا نگذارند بتاں
بگذارید کہ مائیم و خداست

آرزو مند جفا نیست عدو
حسرتی با همه نومید چرا است

نی بدل هر چه بود صحبت درویشانست — نی بغلل هر چه بود فرصت درویشانست

آنچه خواهند و چیا هند نخواهند آنرا — وین سخن شمه از همت درویشانست

روز کرده است شب تار به روزانرا — لمعهٔ نور که در ظلمت درویشانست

حشمت ار هست همین حشمت ایشان باشد — دولت ار هست همین دولت درویشانست

شرف گوهر خود را چو رعایت کردند — لاجرم در همه جا عزت درویشانست

بر در خلوت شان پای شهان می لرزد — چشم بد دور عجب سطوت درویشانست

مخروش ار خبر از عالم بالا دارند — که ز آفاق برون خلوت درویشانست

یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان — مژده آنرا که سر صحبت درویشانست

نی تکلف بود اندر کنف رافت حق — هر که اندر کنف رافت درویشانست

زود بینید که مخدوم جهانی گردد — هر که اندر گرو خدمت درویشانست

حسرتی دور مدان گر بفلک سایم سر
سر من خاک ره حضرت درویشانست

پر فتنه روزگار ز سحر نگاه کیست — دور سپهر گردش چشم سیاه کیست

من خود نگویم اینکه تو میترسی از رقیب — طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست

بیوعده یک نفس مژه برهم نمیزند — نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب — آن برق را معامله با گیاه کیست

آمد برنگ سبزه و گل در دماغ و چشم — ای همنفس بگوی که این گرد راه کیست

هر کس ز چشم عشوه فشانت بحالتی است — لب بر لبم بنه که بدین سو نگاه کیست

از شوق جان و بوسه ندادن گناه من — با غیر بر مزار گذشتن گناه کیست

برخاک حسیرتی گذرد هر که ز اهل دل — گوید که این خجسته زمین خفی آگاه کیست

مطرب ببزم هنجار نوا سازی هست — ورنه هر پرده او پرده براندازی هست

در سر آغاز بهاریم چه قیامت آرد — آنکه در فصل خزان زمزمه پردازی هست

بازت ار فاش شود عربده با من نکنی — غیر من نیز ترا محرم و همرازی هست

کار همت نه باندازه طاقت باشد — مرغ بسمل شده را بر سر پروازی هست

لب جان پرور او هر چه که دارد دارد — ما نگفتیم و نگوییم که اعجازی هست

تا بچندان مغرورش ای چمنستان عراق — که درین گلکده هم مرغ خوش آوازی هست

فاش شد راز ز بیطاقتی دل چه کنم — شوخی شیوه تو پرده براندازی هست

همتم بین که نه آشفتهٔ خود خواهم
صعوه در بند گرفتاری شهبازی هست

خواجه را شوق نظربازی و من می ترسم
که درین جمع حریفی قدراندازی هست

نه هوای گل و گلشن نه ملالی ز قفس
حسرتی در دل من حسرت پروازی هست

چیزی بجز از نورِ خدا جلوه نما نیست
آن نور چه گویم که کجا هست و کجا نیست

پوشیده خورم باده و آهسته کنم وجد
در اهل خرابات ره و رسم ریا نیست

این کار هوا نیست که خیزد ز تهٔ دل
آشفتگی طرّهٔ او کار صبا نیست

تمییزِ من و تو شده از روز تنزّل
در مرتبهٔ غیب نامے نه نشان نیست

کاشانه بیارای بهار از چمن رفت
مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست

صد شکر که با طاقتِ آزار نداریم
هم تیر ندارد پر و هم آهِ رسا نیست

اندیشهٔ چیزی بسرم نیست اگر هست
جز آن رخ نورانی اندیشه نما نیست

گر بام بلند است کمندِ دگر آور
واماندگی از سعی روا نیست روا نیست

از حسرتی حوصلهٔ او چه سرائیم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جور تو از لطف تو چون باز ندانست
دانست که معشوقهٔ من ناز ندانست

بر شمع حسد چیست کجا شعله کجا برق
پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست

ازبسکه بارباب هوس کار فتاد است
هم عشق مرا جز هوس و آز ندانست

از هر دل اگر چه نیست غم اما غم اینست
گویند که معشوق تو اعجاز ندانست

دشمن بسخن آمد نتو خواسته گوئی
قدر نگهٔ چشم سخن ساز ندانست

در چارهٔ او کوش که دیوانه است امروز
از نکهت گل بوی ترا باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی زار همی کرد
زین گونه فغانها که کس آواز ندانست

از پی صید تو صد دام بهر جائے هست
جرم من چیست مرا نیز تمنائے هست

بسزی بود طلب وعده فاتن فرمود
بشناسد که کرا حد تقاضائے هست

اندرین بزم بعنوان ادب باید زیست
هر کجا انجمنے انجمن آرائے هست

تا صبح وساد گیش بین که بعمرے بشناخت
که خطابش بکسے هست که خود رائے هست

تهمت ظرفه ببزم تو عدو برمن بست
کز ره شبیه و سر با یم سر صهبائے هست

این قدر بار تعلق که تواند برداشت
آه از من که دلے هست و تمنائے هست

کیست کاین مژده برد معتقدان اورا
خلوت حسرتی و شاهد رعنائے هست

غمزه نگه بخته از مقتل و غوغای هست
کاش داند که ما را چه تمنای هست

شب چه رفته است بزم که در کوچه هنوز
نفحهٔ یاسمن و نکهت صهبای هست

ناصحا منع برونت چه اثر خواهد داد
اندرون دل من ولوله فرمای هست

خار را خوار نگیری که گلشن در جیب است
قطره را سهل مپندار که دریای هست

جا بمن تنگ بهر جای ز رسوائی من
جز خرابات که آنجا همه را جای هست

شجر طور کجا و شرافتی کو
منتظر باش اگر تاب تماشای هست

جام در دست و نیارم که خورم یا ریزم
کار من با صنم حوصله فرسای هست

اضطراب دگر افزود دل شیدا را
التفات تو که ما را بمدارای هست

دوش میگفت ز لعل لب او گل میریخت
حسرتی نام مرا عاشق شیدای هست

زاهد که باکمال چنین از می نابست
ترسم که می خلد نتوشد که شرابست

رخسار ز خوی تر شدهٔ غنچه چه بینی
کاین آب ز دور است نه نزدیک شرابست

دانم که بهر شیوه دلم میبرد از دست
دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتابست

پیرانه سر و ولوله کار است وگرنه
شوریده سری شیوهٔ ارباب شبابست

هرکس نه شناسای رموز است وگرنه
هر حرف مرا از طرف دوست جوابست

در انجمنش غیر و من از رشک در آتش
کافر بہ بہشت است و مسلمان بجدا بست

ای حسرتی این شہرہ در آغاز کہ باید
صد شعر ز نطقت بزبان و یکتا بست

در دہر مطرب و می و پیمانہ خوشتر است
آن ہم زبان صحبت جانانہ خوشتر است

زاہد بہ غبنی کشدم سوی خویشتن
گوئی کہ خانقاہ ز میخانہ خوشتر است

با بوعلی بساز نہ با قیس ای جنون
دیوانگی ز مردم فرزانہ خوشتر است

تا مہر شمع شہپر عنقا بر آورد
با آفتاب صحبت پروانہ خوشتر است

یاران آشنا بوفا امتحان کنند
اخلاص تو بمردم بیگانہ خوشتر است

واعظ خوش است جملہ نعیم جنان ولی
رود و سرود و بادہ و پیمانہ خوشتر است

بی صرفہ تا نشو کہ ز پا لغز باک نیست
ای حسرتی خرامش مستانہ خوشتر است

نشان الفت پنہان ضرور است
نگاہی تا بسر مژگان ضرور است

مرا فرمود ترک عشق دانا
حذر از صحبت نادان ضرور است

ندارد شکوہ پایان مختصر بہ
نوازش ہای بی پایان ضرور است

نشان تبسم اثر بت من
کنار چشمہ حیوان ضرور است

عذر واجب بود از چشم بدبین — به پیشش رفتنم پنهان ضرور است

بود باگون آلایش که گل را — بشبنم شستن دامان ضرور است

بود باوی مبادا نکته چینی — مرا آرایش ایوان ضرور است

نیاساید دلم بی تیشه امشب — حکایت های آن مژگان ضرور است

نگاه کافرش غارتگر افتاد — مسلمانان غم ایمان ضرور است

شنیدم حسرتی بلبل صفیری — صفیری چند در بستان ضرور است

بیتابم و یار را خبر نیست — مینالم و ناله را اثر نیست

بر طرهٔ پر شکن چه نازی — آخر ز دلم شکسته تر نیست

آغاز محبت است ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان — نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم — در عشق تمیز پا و سر نیست

با بیم و فغان که در محبت — دستور ترانهٔ دگر نیست

با آنکه گریز نیست از تو — در بزم تو رغبت گذر نیست

چشم بد دور از جمالش — می بینم و طاقت نظر نیست

هنگامهٔ فروز بزم عشق است
سرمایهٔ حسن بوستان است

هرچند که آه را اثر نیست
هرچند که سرو را ثمر نیست

یاران همه اندر بزم شعر است
افسوس به حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من ورنه اعتباری کیست
مست ناز است بپیش خود هشیاری کیست

یا در آئینه ببین یا بسر دار بر آ
خویشتن را بشناس آئینه و داری کیست

ای دل از ناله خمش باش که بیدرد انرا
صوتِ مرغ چمن و مرغ گرفتاری کیست

دشمنِ من همه هست بعشق تو ولے
وقتِ دل خوش که درین کار دگر کاری کیست

شکر لله که من و تو ز جهان مستغنیم
لبِ گله پیش یکے چشم گهرباری کیست

نی که مانند نگاه تو نگه ال سے ارزد
اندرین شهر مگر خانهٔ خماری کیست

ذوق این زمزمه از خویش بروتم آورد
مے سرایند که دلداده و دلداری کیست

اندکے لطف گفتاری دل را کافی است
دانه البته بباید کم و بسیاری کیست

چه بهم آمدنِ خیلِ هوسناک مناز
حسن یوسف چو فروشند خریداری کیست

دسے بهر مشق سخن از اهل سخن بود که گفت
بے سخن حسرتی امروز درین کاری نیست

شب با رقیب هم نفسم یار را گرفت
آمد دراز رقیب و طریق جفا گرفت
یاران بخواب راحت و فیض دم سحر
هنگام خاستن بر تازه دست او
نهار با کسے سر و کارے نداشتم
محرم ز راز ناشده افشای راز کرد
زین کشمکش سلامت جانم امید نیست
بس خویش را بنرخ گران می فروختم
امشب دلش هوی نمود وز من بهر وتاب بود
بیگانه وار آمد و برد آنچه داشتم

این فتنه روزی و افسر راه ما گرفت
افسر ز شاه برد و گلیم از گدا گرفت
اندک بر نو غنچه و اندک صبا گرفت
وابسته یار گوشه دامان ما گرفت
حسن تو جلوه کرد و ز من کارها گرفت
ناگاه نے شهر رشد و در پارسا گرفت
دامانش او گرفت دگر بهان قضا گرفت
بوی تو دوش آمد و از من مرا گرفت
با حاسدان مگو که چه داد و چها گرفت
دل مانده بود آن نگه آشنا گرفت

آں لحنِ خوش که حسرتیؔ امشب بکار داشت
در حیرتم که مرغ سحر از کجا گرفت

بناله کوه کنم دوش درد هجران گفت
ترانه زاشده بلبل شگفته گل شاید
بعاشق آنکه بیاموخت راه و رسم وفا

چو گفتمش بگو از رشک گفت نتوان گفت
سخن ز جلوه تو باد در گلستان گفت
بدلبران نه برای شکست پیمان گفت

زرشکِ غنچہ دل از دیدہ ریخت تا دیدم — بگوشِ گل سخنی عندلیب پنہاں گفت
بہوشمندیِ پیرِ مغاں نگر کہ مرا — زپے شکستنِ توبہ بروزِ باراں گفت

دلم شگفتہ شد چوں ز حسرتی غزلے
بنالہ وقتِ سحر طائرِ خوش الحاں گفت

دلم بجانبِ آں ماہ مائل افتادہ است — کہ با نجوم و کواکب مقابل افتادہ است
بظرفِ پیرِ خرابات میستواں کہ بود — زہائے و ہوی کہ در اہلِ محفل افتادہ است
تو بدگمانی و در پہلوے تو خوش چشمے — نگہ بروے تو زیں روی مشکل افتادہ است
ہر آنکہ یافت ز اہلِ صفا نظر دارند — کہ انکشافِ حقیقت چہ مشکل افتادہ است
اگرچہ غیر ز من ہرچہ گفت گفت دروغ — ولے خوشم کہ ترا رشک در دل افتادہ است
زصحبتِ می ذوقیں مرا خبر کہ کند — صبا بگوشۂ بزمِ تو غافل افتادہ است
دعا بکعبہ پذیرند لیک حیرانم — امیدوار ز میخانہ سائل افتادہ است
یکے ز ناز بسوی چمن خرام و ببیں — کہ عندلیب بروے کہ مائل افتادہ است
اجل بوقتِ معین رسد مرا چہ نشاط — ازینکہ آں بتِ طنّاز قاتل افتادہ است

خرد زمانہ بنرخِ کمال نقصاں بخش
کہ حسرتی بفنِ خویش کامل افتادہ است

گمانِ بد چو بمن بهر دو شهر مگس نه نشست
ز صد هزار یکی نقش اینچنین نه نشست

بسوی عجز ز بس تیز راند توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست

کدام پیچ و به هنگامهٔ بهار کشاد
که مرغ یکنفس از نالهٔ حزین نه نشست

مگر به سوزشِ رشکم خبر نداشت که گفت
به بزم دوست کس افسرده اینچنین نه نشست

فگنده است سپهرم به بندِ صیادی
که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست

بدون نرفت ز میخانه حسرتی گاهی
که یکدو ساعت در پیشِ اهلِ دین نه نشست

پیش معجزهای لعلت سحر بابل سبز نیست
حق چو گل چون پرده برافگند باطل سبز نیست

اختر همه تاریکیست گو خورشید باش
بال طوطی گر بود بختِ عنادل سبز نیست

آب شمشیر تو گویا بود از زهر نگه
دانه افشانند گر در خاک بسمل سبز نیست

یک شجر از گرمی رخسار عالم سوز تو
در گلستان گر کنی ترتیب محفل سبز نیست

هر کجا چیند دکان فتنه آن چشم سیه
گر همه اعجاز باشد سحر بابل سبز نیست

برق بی‌حاصل بود بر کشتِ مهرهای آسمان
باید ابر بیم چون [illegible] هنوز [illegible] کشت حاصل سبز نیست

سبزه گاه سنگهای من داده [illegible] [illegible]
و ستایش فن حسرتی در چشم عاقل سبز نیست

صبحے صبح بہ آمد بہ تفرج ز کنشت — بسر وقت من افتاد گذارش سرگشت

گفتمش کیستی اینجا بچہ کار آمدہ — ای رخ و طرّۂ تو سنبل و ریحان بہشت

گفت دارم سخنے چند بپرسش در خور — خوب در دہر چہ آمدہ کمتر از زشت

گفتم این سرّ ملوکست بدیہا مگرای — گفت سنجیدہ شمر دی سخن ای خوب سرشت

گفت رمزیست خرد سوز کہ دارد بتیاب — التہاب شرر او جگر خستہ برشت

بر سر موضعیت اینہمہ بار از چہ فتاد — گفتمش زانکہ دل ما بمحبت بسرشت

گفت من ہم سخن ناودہ گفتن خواہم — گرچہ طبع تو بگیتی سخن نغز بہشت

لطف او مومن و کافر نگذارد محروم — پرتو رو بہ حرم نکہت گیسو بہ کنشت

دوش این طرفہ غزل خاطر من انشا کرد — حسرتی خامہ و آمد طلبید و بنوشت

دیدمے گہ طرف آدم و گہ سوے بہشت — اندر آندم کہ قضا دانۂ گندم میکشت

غالی از خویش شود سوی خرابات خرام — کہ بہ پیمانۂ ما نیست بجز لطف سرشت

روش باد بہاری بتو ارزانی باد — نامہ بر دید شد آں سادہ رقم خط نوشت

لخت دل را نمک از پستۂ خنداں تو بود — کہ با چنین نمکی ہیچ کبابے نہ برشت

تو و بزمے کہ دراں بزم عیار بد و نیک — من و کنجے کہ دراں کنج نہ زیبا و نہ زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن
هر کجا فرصت دیدار شما آنجاست بهشت

می نماید که نهانی کرم او کم شد
نگران دیده مرا سوی خود و پرده نهشت

دامن نازفشان از سر خاکم مگذر
که گلم نیز شنیدست که گلگشت برانگیخت

زلف مشکین ترا باد بهاری آشفت
برهمن رفت سوی کعبه و زاهد بکنشت

خسروی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست
این تماشا عجب است که در دست خریداری هست

حسن بی کیف کجا چشم جهان بین تو کجا
هر سر موی مرا لذت دیداری هست

ور نزاع من و او داوری فرماید
گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

فرصت باد نکرد که عجب خوش سخنی
بگذر از من که مرا کشته ره کاری هست

هر کرا روضه دل هست تفرج گاهی
چمنی نیست که بی ناله و گلزاری هست

لاجرم کار خرابات ز نظم افتاده است
ساقی امروز که در شیشه سرشاری هست

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
ورنه پوشیده ابجد حاجت زناری هست

اثر جلوه همین است که چون دو باشم
ورنه از من لذت صحبت گفتاری هست

خجلتی بود ز بی جرمی خویشم که مپرس
لله الحمد که از قتل منش عاری هست

حسرتی روزیِ آسوده دلان بسیار است
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس است — همه اندر کمینِ عشق کس است
هر ادای تو عشق ایجاد است — حسن انجام مفت بوالهوس است
دیدنِ رویت آرزو دارم — ورنه چشمِ قبول ملتمس است
شیوهٔ چند لازمِ رندیست — زان یکی ارتباط با عسس است
نگران دلنواز می آید — ذوق دیگر بنالهٔ جرس است
پستی غیر و سرافرازی ما — این نوا در رهِ آه چرخ رس است
صوت مرغِ چمن کجا و کجا — نالهٔ بلبلی که در قفس است
نگهی غمزهٔ شکرخندی — اندکی التفات از تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعلهٔ شوخ در نهاد خس است

زخمی بجانم از مژهٔ دلنشین زده است — فریاد مُهر بر لبِ جانِ حزین زده است
پروانه که راه بزمِ تو یافته است — چون دل شگفته تو بشمع آستین زده است
داغ وصف خال قدش گرم آنچنان — گویی که بوسه با رخ حور عین زده است

تلخست بمذاق من امشب غایت عیش
شاید که بوسهٔ بلب شکرین زده است

بینم که سوکنان بکجا می برد مرا
آن بت که راه زاهد خلوت نشین زده است

نازم بلند همتی آه خویش را
بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقش مهر تو بدل حسرتی نشست
از غیر هم ز دفتر خود حرف کین زده است

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز است
مرا گناه نباشد می مغان تیز است

فغان که مائل آب خوش پیشه ام کردند
ستم نگر که بکوهکن و هم جفا به پرویز است

غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
بسنج عشق تو نازم که راحت آمیز است

بیکی بسوی گلستان خرام و سیر کن
جمال جمع چو [illegible] صنم دلاویز است

بهار لاله دمید و ابر گهر ریخت
نسیم غالیه افشان و رایحه بیز است

شکر فشان شده طوطی ز نغمهٔ شیرین
هزار ناله هم پرور و شور انگیز است

عنان او طربی را کو نگر که گرداند
بجام خواهش گلگون [illegible] شبدیز است

بغیر می نخورم جستن [illegible] شد دم
زمان پیری و وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
دلش بهند کشاید که آدمی خیز است

نهال قامت شیرین عجیب با نگیز است — چه غم که پرورش او بجز ز پرویز است

فزون ز رنگ لطافت خط سبز او دل را — بدیده بیش خلد سبزه که نو خیز است

هنوز حیف عشاق جان می باید — که با رقیب جفایت عنایت آمیز است

بحکم آنکه مداوا کنند مثل بمثل — شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است

درآتشیم ز دل گرمیت که شیرین را — بگو کهکن نظری بهر رشک پرویز است

دعا ز پیر مغان خواستم حکیمی گفت — شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بخوان ز گفته خود حسرتی بما غزلی — شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست — زیبائی آنچه است که نازل بشان تست

اینجا چگونه سایه فکند ای کراست — آنجا به پر سایه سرو روان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن — روشن دلی که خاطر او رازدان تست

دیدیم ما چه بهار وجود او — هر نکته که از لب گهر فشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون — هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته به دلی که بجوید رضای تو — نازد به سر که زینت آستان تست

هم صندل جبین سر و هم عبیر جیب — آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

غلط انعام پنداری نه جلوه می عمل
قدر جنت ساختن اندازهٔ مزدور نیست

شعشعانِ حسن بر بیش نقاب انداخته
شاهد مستانه ما از کسی مستور نیست

هر یکی را جلوهٔ دیگر دل از کف می برد
در سرِ مجنون هوای نغمهٔ منصور نیست

از صدای چنگ و نی از خاک سر بر میکنم
بعث و نشر اهل حالت منحصر بر صور نیست

هان مهمان فاقد اسلام ساده از من گوی و بس
در حریم حرمت سلمی جز این دستور نیست

دیده ام در بزم وی پیمانه ها از هر یار وی
حسرتی این التقوی نزهت از خورشید و زنبور نیست

داشتم چون من بی نام و نشان میبایست
نه فلان ابن فلان ابن فلان میبایست

تو گدا زاده شهزادی و گرامی گهری
راز عشق تو چو من تو نهان میبایست

گر بهشتی قدم رغبت طاعت در دل
مسجد نام پیر کوی مغان میبایست

گر بهشت از رخ خورشید تابش بیش است
چه عجب تفرقه پیر و جوان میبایست

در تماشای چمن ندارد لم و انشود
بهر تفریح بهشتی بجهان میبایست

حسرتی قدرت کم و شکوه ز ساقی هیهات
داده اند آنچه به مخلص همان میبایست

از تا این مرا لب پایه الهه است
چون تحمل گل آورد و امید ثمری هست

هرچند ز خود بی‌خبر اند و لیکن
با اهل خرابات زهر جا خبری هست

زنهار که از راه برد جادوی ناصح
آنرا که بدنبال بتِ عشوه‌گری هست

چون طاقتِ پرواز ندارد ز گلستان
بلبل چه سراید که مرا بال و پری هست

جان دادنِ عشاق بصد ذوق چه بینی
بنگر که ز معشوق نهانی نظری هست

امید که آن حسرتی شیفته باشد
گویند که در بادیه آشفته سری هست

حرف الثاء المثلثه

هرچه گشتیم و دویدیم عبث
هرچه کاشتیم و درودیم عبث

بهشتی چند درا انجا دیدیم
در جهان گشتیم و دیدیم عبث

سخن آن بود که گفتند زیاد
غیر ایشان آنچه بشنیدیم عبث

سر پایست [illegible] همه زدی
بر در [illegible] بوسیدیم عبث

ان دیار [illegible] بانگشت [illegible]
[illegible] دیدیم عبث

عشق هم عقل [illegible]
[illegible] دیدیم عبث

رهزنی تا مدوی راهبری | راه گم کرده شنیدیم عبث
نیست شکلی که شود عکس پذیر | زنگ با آئینه زدودیم عبث

حسرتی مجلس ما منتقل شد
سخن عشق سرودیم عبث

حرف الجیم العربیه

دلدار ما اگر چه بستان چه احتیاج | گلزار را به سیر بیابان چه احتیاج
رشک رقیب گم زنگهبان نبوده است | هنگام بودنش به نگهبان چه احتیاج
داری اگر سری سر و سامان چه حاجتست | داری اگر دلی بگلستان چه احتیاج
تا خورده ام بهجر شنیدی غمم بسنج | دیگر گواه پاکی دامان چه احتیاج
خود خواهش ور نا کند سخت کوش عشق | معشوقه را به سستی پیمان چه احتیاج
تنها بنالهٔ خود وجد می کنند | ما را به بلبلان سحر خوان چه احتیاج
صد ناله شکسته لب در دل و هنوز | گوئی ترا بپرسش پنهان چه احتیاج
حال را شنیده ما را داد و دستی است | اما ببزمگاه رقیبان چه احتیاج

بلقیس وش صنمی چو بدست حسرتی
دیگر بملک فال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

بی وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ
صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ

بی می درون جنت و بی می در آتشیم
عیش مغانه دلکش و کیش مغانه هیچ

ما عندلیب گلشن قدسیم وای ما
کاندر قفس خوشیم و غم آشیانه هیچ

مطرب خموش فکر غزل می کنیم ما
پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار به
دانی که این بیش نیست برنگ زمانه هیچ

در تفته دلم جلوهٔ دلدار و دگر هیچ
در مشهد پروانه بود نار و دگر هیچ

جان بر لبم و شوق لقای تو بجا هم
یارب که رسد مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

در انجمن یار خودی را نبود بار
ساقی می از خویش ربا آر و دگر هیچ

دستی نه بدامانی و فرقی نه بپای
زنار و همین جبه و دستار و دگر هیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول نگار است — در میکده ها مستی بیکار و دگر هیچ

پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند — در بتکده ها قشقه و زنار و دگر هیچ

آن آهی پرواز تو دیدی که چها کرد — در آینه ام عکس رخ یار و دگر هیچ

مایم و بیت ماه و نشئه زهره نوائی — در می خم چند و دو سه میخوار و دگر هیچ

وے حسرتی از انجمن وعظ چو برخاست
گفتند فقیهان که تو و دار و دگر هیچ

حرف الحاء

ممنون اخترم که فرستد پیام صلح — آن مه که تنگ داشت هزاران زنام صلح

بس عشوه خوردم از نگه التفات تو — آخر پیام جنگ شمردم پیام صلح

برمن می محبت والفت حلال باد — زان ساغری که بر رقیب حرام است جام صلح

غیر از حدیث جور و سخن های دشمنی — زنهار از لبت نشنیدم کلام صلح

محفل بفصل گل شده باشد و باغ او — دشمن که پخته است خیالات خام صلح

لطف [illegible] دو عنایت یار چو دام و قفس [illegible] — از جنگ گر رها شوی آرد بدام صلح

ذکرِ ستیزہ تنگ کند دل چو ذکرِ عیش — ذوقے دہد بروح چو نامِ تو نامِ صلح
باوی شدم دو چار بہجرے کہ عیش ہم — گفتا کہ باد تا بقیامت قیامِ صلح

ای حسرتی بچشمِ جگر تفتگانِ شوق
خرّم تر است از سحرِ عید شامِ صلح

حرف الخاء المعجمہ

چناں بکشتنِ عشاق آسماں گستاخ — کہ دشمناں پئے آزارِ دشمناں گستاخ
ز سجدہ ہائے منش اجر بیشتر بخشند — رقیب اگر بنہد پا بر آستاں گستاخ
اگر نہ یوسفِ کنعاں متاعِ شاں بودی — بسوی مصر نمیرفت کارواں گستاخ
دعا کنم کہ عدو سوی آں حریم رود — کہ یار منع نمودہ است و پاسباں گستاخ
برو بخلوت و از خود نشانہ مگذار — بنزد ما نتواں جست از و نشاں گستاخ
عجب کہ صحبتِ من با تو سازگار افتد — تو نازِ شیوۂ غرورت لب و زباں گستاخ
چگونہ بلبلِ شوریدہ در نوا آید — کہ برق میجہدش تا بآشیاں گستاخ
ز عشق بگذر و محرم شود بنازِ پری — کہ در ادب گہ ناز است راز داں گستاخ

از بخت و اتفاق بهم ماند آشتی — دلدار تند خوی و دل من غیور بود

رفتم که خویش را ز لطافت امتحان کنم — او را بمهر بهره و دلم ناصبور بود

هر چند با تو بگذرستم مگر قضا — بهرم بیار جفا که بوقت ظهور بود

قربش طلب کنی و خودی سدّ راهِ خود — این تهمت آن بود که از خویش دور بود

آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد — عمری که دستگاه نشاط و سرور بود

واعظ بجوش بود حدیثی بگوش گفت — اندک بخویشتن هم نگرستن ضرور بود

دل تا دماغ چشمهٔ نور است موج زن — ساقی مگر بجام شراب طهور بود

رو کرده ام ازین سوی خرابات حسرتی
عیبم مکن که طبع ز دنیا نفور بود

برای ولوله کردن بهانه میخواهند — معاشران سخن عاشقانه میخواهند

چه بجویند شهیدانِ عشق کز پیِ زخم — نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

غریب پیرِ مغانم که پادشاه و گدا — مراد خویش ازین آستانه میخواهند

ببین دماغ عنادل که چون بود غوغا — نگه بروی گل از آشیانه میخواهند

نه سالکانِ طریقش رفیق میجویند — نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو اهلِ خرابات انجمن نه زنند — بجامِ می زده و عالم کرانه میخواهند

روان بسوی می از بهر دیار تا غزله تا — گراهی طلبند وگرانه هیچ خواهند
مغان در آب کنند امتزاج زهر نگاه — صلح داد شرابست با نه بیخواهند

بصلح حسرتی دیار هردو را میل است
ز شرم واسطه در میانه میخواهند

معشوقه که خوش خصال باشد — به زانکه پری جمال باشد
نی بشکن و مے بریز کاینها — زیبا بشب وصال باشد
از مجلس رشک خیز به خیزم — گر قوت انفعال باشد
په نور تر از سه دو هفت — معشوقه هفده سال باشد
خوش طرفه حکایتی است از پیر — بدگفتن اگر حلال باشد
صد پرده بروی دوست بستند — زان جمله یکی جمال باشد
دل بستن تست ممکن اما — دل کندن ما محال باشد
هر مار زلف به مشتی — کاین دور ز اعتدال باشد
بنشینی دو سه خوش بجان که وردی — ذکری نه ز خد و خال باشد

بر وجد به حسرتی میاویز
کاین شیوه اهل حال باشد

دُردی کشان چو سوی خرابات رو کنند — اول به آب چشمهٔ مژگان وضو کنند

یک دیدن تو لذت عمرم بباد داد — ای وای آنکسان که بوصل تو خو کنند

تسکین کجا ز لطف زبانی که سود نیست — در کام شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند

خواهان آن همیم که رسد ذوق او بکام — زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند

ما خاک گشته‌ایم براهش نشان ما — یابند گر بکوی عدو جستجو کنند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده‌اند — آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهر تار ز حسرتی باده خوار ما
روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو با هر کس در آویزد در آخر با من آویزد — روان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد

دم مهرش چنان بینی که چون او دوستان باشد — گه خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد

چو بینم خشمگین با دیگری پیشش نمی‌آیم — نمیدانم چه پیش آید چو گاهی با من آویزد

خوشا تعظیم احبابت زهی تکریم اصحابت — که جبریل امین هم خار در پیراهن آویزد

خوشش آمد که هجوم شکوه رفتی بر لب گویا
تو برخیزی ز ناز و حسرتی در دامن آویزد

در میخانه زدم کعبه نشانم دادند — دُردی خواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی نبود
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

سیرگاه نظم گلشن معنی کردند
بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوهٔ ناز تو از ناز نمی‌داشت روا
لاجرم از ستم دهر امانم دادند

تا زم اندازه بتا نه که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح ولیکن ساقی
باده آن بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا
جای در خاطر آتش نفسانم دادند

دولت اینست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

جز من زمان قتل بقاتل دعا که کرد
گوهر تو سهل بود ولیکن ادا که کرد

دامان و جیب ها همه چون آستین تست
از بوی طرهٔ تو سخن با صبا که کرد

این پیچ ها به زلف خم اندر خمت که داد
این عقده ها بکار من مبتلا که کرد

هر خصمی تو موجب صد گونه الفت است
غیر از تو جورهای محبت فزا که کرد

ابنا که میکنی تو بمن من کنم باو　　گر واهمه که با تو مرا آشنا که کرد

گه گریم شکوه گه بسپاس است تر زبان
با حسرتی جفا که نمود و وفا که کرد

چو گل بشگفد وقت صهبا بود　　در میکده روز و شب سوا بود

کنون مطلب از رند منصور چیست　　چه پوشند رازی که افشا بود

همانا از و راز پنهان مجوی　　بمیخانه مردی که رسوا بود

بخوانم جواب خط خویش را　　هنوز ار چه بر بال عنقا بود

مرا نیز البته بیرون کنند　　چو در خانه ام یار تنها بود

رسیدم بآن چشمهٔ بی نشان　　که انجا نه موج و نه دریا بود

شکایت فزون میکند دوستی　　ولیکن بشہر طبیکه بیجا بود

بخلوت سرائیکه یوسف گم است　　نشانی کجا از زلیخا بود

بروز قیامت قرارش مباد　　هر آن دل که از وی شکیبا بود

نشانی نمود ار تر دامنی　　بسجاده ام داغ صهبا بود

بمستی حقیقت سرائی مکن　　تفاوت زمی تا بمینا بود

شتا باید نشستن ورای حسرتی

بزمے کہ رسم مدارا بود

وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند | ہر گہ اساس بر عدم ما نہادہ اند
ذوقِ نعیم وصل ز آسودگاں مپرس | کایں چاشنی بکام تمنا نہادہ اند
باسادگانِ خویش وفائے تواں نمود | دل برامید وعدۂ فردا نہادہ اند
زاں جمع بودہ ایم کہ خونابہ درکشند | وانگہ بہ پیش ساغرِ صہبا نہادہ اند
شورے شگرف در دل مضطر فگندہ اند | سرے عجب بجان شکیبا نہادہ اند
بر طالبان وصل تو افسوس می خورند | آنانکہ دام در رہِ عنقا نہادہ اند

گر آگہی ز رازِ نہاں حسرتی مگو
وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند

از من چو کشی بکیں چہ خیزد | جز آہ دلی ازیں چہ خیزد
از زاری ہم نفس چہ حاصل | وز گریۂ ہمنشیں چہ خیزد
دل را نبود اگر دماغے | از طرۂ عنبریں چہ خیزد
تا می نہ نہی بچشم تر دست | از دامن و آستیں چہ خیزد
لطفے کہ کنی نہاں نماند | گر من نکنم یقیں چہ خیزد
گر جور کنی و گر ترحم | از من بجز آفریں چہ خیزد

جز تازگی سنبل الفت — از گریهٔ آتشین چه خیزد
آنرا که بود هوائے کویت — از نکهت یاسمین چه خیزد
منظور است صفای دل وگرنه — از جامهٔ رنگین چه خیزد

خورسند تو باش حسرتی هست
گر شاد و گر غمین چه خیزد

در خرابات کسے نیست که رسوا نبود — بلبلے نیست بگلزار که شیدا نبود
وای آن آمدن آه از آن برگشتن — کاضطرابم بدرست آرد و در وا نبود
نے ملامت بود آن شور محبت که در آن — رنجش بے سبب و شکوهٔ بیجا نبود
ستر حق حرمت اصحاب نگه می دارد — خرقهٔ نیست که آلودهٔ صهبا نبود
مرد آزاده در آفاق کجا لیک بس است — اینقدر نیز که دلدادهٔ دنیا نبود
ضبط و تمکین همه از اوصاف خردمند است — عاشقی پیشه همان به که شکیبا نبود
شرح این می نتوان کرد که در من و دوست — اتصالے است که در موجهٔ و دریا نبود
گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید — گفت عشق است چه حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقے که مپرس
آه گر یار بخلوت کده تنها نبود

باده با مردم او پاسش گوارا نبود
گرچه دانی که تکبر ز خوبان زیبا نبود

دلبران بین که باین شیوه شهرآشوبی
می‌ربایند دلے را که شکیبا نبود

منتظر باش و مکن شکوه و از دیر مپیچ
وعدهٔ وصل سزاوار تقاضا نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت است
میروم جاے دران بزم بود یا نبود

باده زان بیشتر نخوردم که مبادا از من
بچکد آنچه بنده تو گوارا نبود

من بدیدن گرو او بنمایش پاکی
آه ازان دم که مرا تاب تماشا نبود

حسرتی تازه‌روش هند است بشیرین سخنی
این چنین طوطی خوش لهجه بهرجا نبود

درخرابات رو و هر که بجان مے آید
بوے جان از نفس پیر مغان مے آید

ساقیا دیر بیار اوشے لعل بیار
خبرے هست که عید رمضان مے آید

بو که فیض نظرش راحت جانم باشد
عندلیبے ز چمن بال فشان مے آید

خوبی شیوهٔ خود از من دیوانه مپرس
سخن راست بهر طبع گران مے آید

نازِ بیگانه نمودم خسرو و منتظرم
تا چه اندر عوض از سنگدلان مے آید

با غمش عشق مگر نگذرد از معشوقی
من عیان پیر [illegible] مے آید

در شباب آنچه نکردیم به پیری کردیم
در بهار آنچه نیامد به خزان مے آید

خستگان از لبِ لعلِ تو شفا می یابند — از چنیں تیر مرا بوے زیاں می آید

رعشہ در تن فتد آنساں کہ زہم دُور افتم — چوں در آغوشِ من آں سرو رواں می آید

درمیانِ من و او نیست حجابے الّا — رنجشے ہست کہ گاہے بمیاں می آید

حسرتی عاقبت اظہارِ محبّت کردم — آنچہ در دل بود آرے بزباں می آید

مزن طعنہ کایں نفس مشکل نشیند — کہ بر تربتِ کشتہ قاتل نشیند

نہ خود را کہ از رہ برد عالمے را — حکیمے کہ در فکرِ باطل نشیند

ہمہ عمر خود را بحسرت فروشد — دراں دم کہ کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آہے کہ از سینہ خیزد — دہم داد تیرے کہ در دل نشیند

تو بر دامِ خود بستہ داری وگرنہ — ندیدم کہ صیّاد غافل نشیند

ز پیشِ تو فرزانہ دیوانہ خیزد — بہ بزمِ تو دیوانہ عاقل نشیند

نہ جوئی جز ابرے کہ گوہر فشاند — نہ پوئی براہے کہ سائل نشیند

چو رانم کنی فارغ از من نباشی — کہ آساں رود آنکہ مشکل نشیند

فزوں از دو دم خستہ زخمے نہ غلطد — بگوئید کاسودہ قاتل نشیند

کنوں حسرتی چوں تمام است کارش

زخلوت بر آید بمحفل نشیند

کیست آں کس که با نگار لبے باز کند — لب جاں بخش تو گر دعوی اعجاز کند

تا چه بر حسن خودش هست غرورش یارب — جور با شیفتهٔ خویش در آغاز کند

پهلوی غیر بزمش نکنم جاے که نیست — چشم آنم که نگاه غلط انداز کند

دید در آینه چیزے که ندید است گہے — حیرتے نیست گر آئینه برو ناز کند

حسرتی بادهٔ ماشاءالله عرقی دارد
میرسد دهلی اگر نازش شیراز کند

خود را همه شرمندهٔ احسان تو یابند — کز باعث تست آنچه شهیدان تو یابند

حسن تو بلائیست که هر دل که شود گم — در پیچ و خم زلف پریشان تو یابند

دامن نفشانی لب بام تو روزے — ایں دست ادب پیشه بداماں تو یابند

آں بادهٔ صافی که وفا نام خوش اوست — خوش آنکه بپیمانهٔ پیمان تو یابند

گر چاشنی فقر نداری همه خونست — آں نعمت الوان که بسر خوان تو یابند

سحرے دگر انیست که گلبوی فتاد است — آں شعله که در چاک گریبان تو یابند

بر بستر ناز تو چه رفت است که امروز — بوے دگر از سنبل و ریحان تو یابند

بیصرفه مکن قتل که آسوده دلاں نیز — در روز جزا اجر شهیدان تو یابند

منشور عجب حسرتی از خسرو یافت
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بخانقاه نگه پیر میفروش آمد
که شیخ با همه افسردگی بجوش آمد

چنان زدم بصنم خانه نعرهٔ تکبیر
که بت پرست ز خود رفت و بت بهوش آمد

نهال زهد و ورع گل فشاند و بار آورد
که بار آمد و با برگ ناؤ نوش آمد

زبان بکام به از گفتگوی لایعنی
مرا ز خوش سخنان همچنین بگوش آمد

هزار عیب اگر در منست باکی نیست
که عفو و لطف خداوند عیب پوش آمد

بیا بیار می و نی کجایی ای ساقی
طیور صبح گهی را دم خروش آمد

نهان [illegible] های شور افزا
که دلبر نمکینم سخن نیوش آمد

بشب ز نرگس فتان او چه مستی زاد
که صبح گاه بدریوزه می فروش آمد

ترانهٔ قهقهه و بلبل و نواسنجی
چه حیرت است اگر حسرتی خموش آمد

نوای من بهوس نوشش نیفتند
دل آسوده در آتش نیفتند

بهر گامی ته پا افتاده هست
نهادش تا کجا سرکش نیفتند

برافتد شاه یا درویش لغزد
سبوی باده بیغش نیفتند

ز شمع روی تو آنگه بپرسم — که خود از من همین افسونش بشنفتند

ز عشق کاتشش بر ما رخنه افتاد — الٰهی رخنه در کارش بیفتند

تو پند حسرتی را خوش نداری
چگویم تا ترا ناخوش بیفتند

تا راه از دلی بدلی بر نه بسته اند — مکتوب ما به بال کبوتر نه بسته اند

دانم که غیر بود امشب بخانه اش — کز بهر شب فزون شده و در نه بسته اند

افگنده است تیرگی دل غشاوه ها — ورنه نقاب بر رخ کافر نه بسته اند

از کوی او بهر وه سپهر نکرده اند — از بام او کمند به پر نه بسته اند

اندر وفای وعده نه تکرار در خور است — پیمان دم الست مکرر نه بسته اند

با شاهدان بسر همی نوش شاد باش — دروازه ثواب مقرر نه بسته اند

از گوهرین بپر فلک خوشنما تر است — انجم ترا اگر چه به گنج نه بسته اند

از روی همچو ماه بر انداز پرده را — هرگز نقاب بر مه انور نه بسته اند

از بیم او نرفت اگر نامه بر چه باک — پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

بشنو حدیث نیکی و با حسرتی بیا
بهر آب خود بسته کمر نه بسته اند

گفتم که بهجر تو دل آرام ندارد
گفتا که خوشش آنکس که دلارام ندارد

گفتا طمع من ز لبت سر زده گفتم
ندانم زر که عارف طمع خام ندارد

گفتم که بود بهره ز تو گفت که گستاخ
گفتم که دلم حوصلهٔ کام ندارد

صد ذوق گرفتیم از آن نوبر خوبی
هر چند که لذّت ثمر خام ندارد

فریاد ز تقوی که به نزدش نتوان رفت
آه از روش او که سر بام ندارد

هر چند که آشوب دل آفت جانی
بی‌وصل تو جان و دلم آرام ندارد

بر عجز دلم سوخت که محو است بعشرت
مسکین جز از گردش ایّام ندارد

از حسرتی نار مهر سید نشانش
کاو ساحت دل دیگر و نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود
شمع در محفل و پروانه ز محفل برود

یار اصحاب فنا باش که در صحبت شان
کینه از سینه گریزد حسد از دل برود

جای رحم است بر آن بسمل مسکین که هنوز
نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود

آه از آن حسن که در جلوه گهش بر سر جمع
زاهد معتزل و راهب غافل برود

غیر را دوش از آن بزم بخواری راندم
یار چون گفت که بیگانه ز محفل برود

اینهمه جلوهٔ ناز است تماشائی باش
عشق بازیست نه بازیست که مهمل برود

حسرتی رفت ز کوئے تو بنوعیکه مپرس
دور نبود که هم امشب دو سه منزل برود

هم بر ما ظفر نباشد | با خویش دشمنائیم ما را خطر نباشد
ئے نے دشنه و گلوئے | در بزم وعظ از عشق درسے مگر نباشد
ن وانرا بباد درده | گم کن چنان بخویشم کز من اثر نباشد
سان نموده کارم | من نامه می برم خود گر نامه بر نباشد
هم کز دوست میگریزم | با دشمن است راهم از من بتر نباشد
ت پیر مغان نگردد | هر قطره ز ابر نیسان هم گوهر نباشد
سان اخبار دهر پرسی | شوریدگان او را از خود خبر نباشد
نارش افشرده و اکنون | از درد سا گریه بینم تا عهد نظر نباشد

از حسرتی شنیدم در بزم نکته سنجان
خوشتر ز طرز غالب طرز دگر نباشد

عنای نوا بداد رسد | هیچ را از نکهت نسخهٔ بیداد رسد
ی لب خشم آورد | آه از آن لحظه که آتش بکف باد رسد
سته بهمن است | نیست ممکن که بآن حسن خداداد رسد

شادم از خصمی اغیار که از شیرین است ... آنچه از جانب پرویز بفرهاد رسد

عمرها شد که بیاد قفسی می نالم ... خبر من برسانید که صیاد رسد

بستان تو هوسناک فرستد پیغام ... بکمند تو سلام از دل آزاد رسد

سرو و عرعر دران کوی برون چو ارم ... چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد

شوخی شیوه ز چشم تو زبانم آموخت ... گرچه شاگرد کم افتد که باستاد رسد

حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
که مبادا بدیر آن ستم ایجاد رسد

نخل ولا بآب وفا تازه تر شود ... برگ آورد شگوفه دهد بارور شود

اے بیخبر ز گردش ایام ناله چیست ... هم روز غم سرآید و هم شب سحر شود

گلهر گشته آئنه از عکس روے او ... بلبل فدا سے بیضهٔ آئینه گر شود

از رشک غنچه میرم و برلب نیاورم ... زخمم امیدوار بتو بیشتر شود

هان حسرتی ز بادهٔ عرفان قدح بگیر
تا مستی از دماغ طبیعت بدر شود

سفر سقر بود الا که در وطن باشد ... خوش است خلوت و خوشتر درانجمن باشد

وفا خوش است مگر با رقیب خوش نبود ... جفا بداست اگر از براے من باشد

خبر نبرد از خرابات زاہد ارچہ نشست
ز سرّ بتکدہ آگاہ برہمن باشد

ز سنبل و گل و نسرین و نرگسش کم پرس
دراں حدیقہ کہ عنقا صفیر زن باشد

بیار جام کہ گنجایش سخن نبود
نگہ ز ہر دو طرف نائب سخن باشد

ز داوری بگذشتم تو باش از دشمن
اگر نگین سلیمان ز اہرمن باشد

محبت صنم و دعوی مسلمانی
نہ بت پرست بود آنکہ بت شکن باشد

ہزار مرتبہ در بزم بودنش خوشتر
کہ خود بخلوت درویش در انجمن باشد

بہ بزم یار بود حسرتی ترانہ سرا
چو بلبلے کہ نوا سنج در چمن باشد

گر ہمی آں بہاران جلوہ گل یاد آورد
داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد

با عدو نیکو وفائی و ز عشق آں بد بلا
ہمچو شیریں بیوفائی سوئے فرہاد آورد

میفروشد رائگاں در کوچہ پیر مغاں
ہر متاعے را کہ دل از کوئے زہاد آورد

ہم بشہر جور نتواں رفت تا جاں در تن است
از جہاں آباد کس چوں عزم نوشاد آورد

میروی بر تربت اغیار دایم بہر چیست
تا دل من نالہای محشر ایجاد آورد

حسرتی این تازہ گل باید نثار دوستی
ق
بو کہ تا رہ از نسیم کوئے خود یاد آورد

غالب آں نہ چیں نوا بلبل کہ ذوق نغمہ اش

عندلیبانِ گلستان را بفریاد آورد

دمِ رفتن قدش را فتنه‌ها در آستین باشد — قیامت کو که همتایم قیامت اینچنین باشد
زهی چشمِ فسون بازش زهی نیرنگیِ کارش — ز کینش بوی مهر آید بمهرش رنگ کین باشد
بحاکم ناسپرده سوی دشمن آمدی آری — مروت اینچنین باید محبت اینچنین باشد
توای دل بر فریب ناز و وابسته بمیدانی — که افغی نیز در زیر نهالِ یاسمین باشد
بوصل آنده و بینی شیوه‌های شوخ میورزد — زمانی خشمگین باشد زمانی شرمگین باشد
دماغِ او صدای دل شکستن برنمی‌تابد — همایون طالع است آن کس که پایش نازنین باشد

بآن صید افگن افتاده است کارم خسروی کورا
خدنگی در کمان باشد نگاهی در کمین باشد

وقتِ سحر ز میکده بادِ صبا رسید — از کاسهٔ کرام شمیمی بما رسید
کارم ز دست دوست من از کار رفت حیف — هرگه که دست من بگشادِ قبا رسید
بی بهره کس نماند ز فیضِ عطای دوست — گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید
مشکل فتاد کار و ندانم کجا برد — بوی ز زلفِ یار بدستِ صبا رسید
انسان داد و شیوهٔ عدل از فلک مجو — کز وی شنیده که بگیتی بهار رسید
جم را نهفت در تهِ سوراخ مور و مار — افغی بپاسبانیِ خلقِ خدا رسید

زاہد ہوائے بادہ ز دل چوں برون رود
ساقی رسید و ابر رسید و بہار رسید

دلتنگیٔ بلبل شگفتن بود کہ گل
وقتیکہ غنچہ گشت بہ نشو و نما رسید

حوراں در انتظار و کواکب بخدمت اند
یک لمعہ از فروغ تجلی بما رسید

روزِ وصال ناز بمعشوقہ میکنم
آرے چنیں کند چو بدولت گدا رسید

جز حسرتی بپایۂ او کس نمیرسد
در حیرتم کہ کار نظیری کجا رسید

از نام تو بمردۂ صد سالہ جاں رسد
در کوے تو بہار بفصلِ خزاں رسد

ہرگز ز ہیچ دشنہ و خنجر نیافتم
ذوقے کہ در دل از نفسِ خونچکاں رسد

یک ہفتہ گر بسجدہ درِ پیرِ مغاں زنی
آواز فتح باب ز ہفت آسماں رسد

قسمت نگر کہ گوشۂ چشمے ندیدہ ایم
زاں برق شعلہ زن کہ بہر آشیاں رسد

گر ابر دُرفشاں شود و باد مشکبار
و در سر نوشت آنچہ نوشتہ است آں رسد

گم کردہ ایم راہ بدشتے کہ اندر اں
رہزن بجادہ از اثرِ کارواں رسد

بلبل ترانہ سنج ازیں مطلع ار شود
پیش از بہار گل بسوی گلستاں رسد

تیغِ نگاہِ یار اگر تا بجاں رسد
حورِ بہشت ہماں کہ از آسماں رسد

ما را رہا مساز کہ بسیار کم فتد
مرغ از قفس برآید و در آشیاں رسد

آسوده خاطری تو تجلی طلب کنی / این برق کے بجز دل ناشادمان رسد

چندین بساز بامی که ز سم در اضطراب / تا گه شکایتے ز تو ام بر زبان رسد

بگذر ازین وصیت بے سود حسرتی
فکر او کند که باز درین خاکدان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان شکار انند / اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار انند

چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند / تو کیستی که گدائے تو شهریار انند

خراب حوصلهٔ آن قدح نوشانم / که خم بباده کشیدند و هوشیار انند

بیا که عاشق و معشوق سبزه و بار انند / دگر زراست نه گنجی گل و بهار انند

ز مغان چو زهم ناکشوده در گذشتند / برو برو که درینجا گناه گار انند

تو آن شناخته نه هم تنان شمائل شخص / معاشران تو رندان و باده خوار انند

امیدوار شفاعت ولے ز هیبت او / رود ز نطق روانی چو ذکر یار انند

کجاست چون تو یکے ای نواز بدائع کون / بروزگار چمن طلعتان هزار انند

بجوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد / ترا از آن چه که رندان سیاه کار انند

من و بهشت که محبان با وفا باهم / نقاب ناکشوده است و دوستدار انند

جهانست حسرتی از شعر لب فروبستن

دراں دیار که انصاف پیشه یارانند

بوی زطرهٔ تو اگر با صبا رود
از قیس وحشت و ز فلاطون ذکا رود

خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام
دانم که با رقیب بخلوت چها رود

مفلس شدیم در طلب دولت وصال
حیف است بر زرے که پئے کیمیا رود

آں ذره ام که لمعهٔ او تا بخور رسد
آں قطره ام که موجهٔ او تا سما رود

در لرزه ام ز لاف وفا تا چها کند
شوخے که با ندیم براه جفا رود

تنگم گرفت هجر به پیش تو آمدم
هرکس دم تعب بدر آشنا رود

منصور را بدار کشیدند بے گناه
با اهل حق همیشه همیں ماجرا رود

پابستهٔ هوا نه ذره بکوے دوست
بر آب گر خرامد و گر بر هوا رود

رندیم و بذله سنج و می آشام و کامجوی
معشوقه از طرب کده تا کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت خسروی
اروی بباغ بلبل دستاں سرا رود

حاش لله که بتاں مهر و وفا نیز کنند
شادم از آنکه جفا عذر جفا نیز کنند

راز عشاق مکن فاش همانا ایں قوم
گفتگوئے بدر باد صبا نیز کنند

مردمانرا چو به بینم بسخن پیوسته
روم آنجا که مگر ذکر شما نیز کنند

زمرهٔ مصلحتاً نیز برندی گروند / پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند

شیوه شکوه نگوییم که صواب است امّا / این خطاییست که ارباب وفا نیز کنند

آنکه بدمستی رندان خرابات ازوست / دور نبود اگرش ساقی ما نیز کنند

نه همین ضبطِ نفس شیوهٔ عشاق بود / حذر از تهمتِ اهل هوا نیز کنند

زمرهٔ محرم اسرار ولیکن مدهوش / لاجرم دردم اظهار خطا نیز کنند

گوش بر حرف بدآموز منه تا نیکان / هم ثنای تو نمایند و دعا نیز کنند

گم مکن راه اگر از رهِ ندرت جمعی / طی این بادیه بی راهنما نیز کنند

مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد / وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند

تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

در اولِ دید آنکه رخت مهوشان دید / چون دید با معان نظر خوش نشینان دید

عار است خود بینی و دانم که این روی / در آئینهٔ روی بتان هم توان دید

شور افگنی و خوش لبِ دریا آئی / گر دست تا هم دهد آن دانش توان دید

در صومعه گر پیر شوی نیز نه بینی / دل آنچه در اول نظرِ پیر مغان دید

شرمنده آنم که بجا داشته ادب / هر چند که در میکده ام رقص کنان دید

ساقی مے از خویش ربا در قدحم بیخت
در مجلس بیگانہ چو اسرار فشاں دید

آرام طلب بود سوے کعبہ سفر کرد
چوں حسرتی آشوب اوضاع جہاں دید

ژالہ افشانست ابر و گل دمید
بر سر شاخ است بلبل در نشید

لالہ در داماں صحرا جلوہ کرد
سبزہ بر اطراف جدول شد پدید

از طرب طاؤس در رامشگری
صرف خود کبک در رفتار دید

در چنیں ایام عشرت التیام
کش یکے از پیشکاراں است عید

اِشتہی سلمیٰ بمزمار و راح
ہمنشیں برخیز و پیدا کن نبید

اے بسا آسودگانِ تازہ رو
چوں کہ افتد پردہ در پای شہید

شاہد آنزا داں کہ لا عین رأت
نغمہ آنزا خواں کہ گوشے کم شنید

ہاں بجز صہبا ولیکن بے قدح
ہاں بزن ساغر ولیکن بے نبید

بر در گنجینۂ اسرار عشق
گر یکے قفل است صد باشد کلید

حیف از بختت کہ نتوانی کشاد
آہ از دستت کہ نتوانی کشید

شاہد نوزای اندیشہ ام
وے بلحن خوش بگوشم زد نشید

باغ من موجود خذ ما تشتہی
خانہ ام از تست اِفعل ما ترید

نازنینی مست سر با ناز دوش
پردهٔ از باب خلوت میدرید

حسرتی وقت اجابت بود دوش
باده میخوردیم و باران میچکید

حرف الراء المهمله

از مهر تابش از گل و آبش حساب گیر
خورشید گل شناس و گلش آفتاب گیر

عرض کرشمه شوکت نازت نمیدهد
صهبای ماه از خم گردون شراب گیر

هر گل بجلوهٔ دگر آمد درین چمن
از گل شمیم خواه و ز خورشید تاب گیر

می با رقیب خورده دلم سوختی که گفت
از دشمنان شراب و ز یاران کباب گیر

رویش بس است شمع شب و آفتاب روز
گو ماهتاب خسف شو و آفتاب گیر

دلتنگ دیده چون ز غمم گفت میفروش
امشب بیکی پیاله بقصد ثواب گیر

آن طرّه برگشا و ز گل عطر مشک خواه
آن رخ بجلوه آر و ز نسرین گلاب گیر

پیمان ما و شرم تو هر دو شکسته به
ما را شراب ده ز رخ خود نقاب گیر

آن مه ترنمی کند از شعر حسرتی
گو زهره را که در کف سیمین رباب گیر

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیرد
مه را تپش آن رخ بجو مهر قمر گیرد

هنگام صبوحی است بیا ساغر می کش
ای تازه شب خیز بکے فیض سحر گیرد

تا باده بگیتی است که نوشد می جنت
رحمے تو بلبلویاں کن و از تاک اثر گیرد

از عجز بلب شکوه چه هیم و چه خجالت
آں عارض افروخته افروخته تر گیرد

گر روی جهانسوز تو زینگونه بتاب است
بر بحر گذارے کن و از آب شرر گیرد

بیصرفه تر از دعوی تقوی است ز رندان
ای عجز تو و عشق بره لاف دگر گیرد

ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ
هاں سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیرد

بزم وصلست بیا باده و طنبور بیار
سر بپا فراخته از غم دل مسرور بیار

شمع بے شعله ز آتش زدم گرم افروز
بدر دو غرهٔ از آن عارض پر نور بیار

بزم عیش است نه هنگامهٔ ارباب خرد
دل هشیار ببر خاطر مخمور بیار

بذلهٔ چند ندیمانه بگستاخی گو
نکتهٔ چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتی گر روش خواجه نظیری داری
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

هر روز غم ز روز دگر جانگداز تر
هر شام میشود شب هجراں دراز تر

از دامن بلندِ تو هر دست کوته است
یارب نهال قامت تو بر فراز تر

دیگر چنین بپاکی دامن عنان دبین
از رشکِ مدعی همه دامان ناز تر

زانگه که من اسیر تو اے فتنه گشته ام
دستت شده بغارت دلها دراز تر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکے نکرده ترنم بساز تر

کس یکه رو ببزم ایابت کرده خوار نگیر
عیار ظرف حریفان ستاد خوار بگیر

گلم که نقل تو معیار کار گیتی هست
بهر چه خوش نکنی خرده زینهار بگیر

نه بهره و نشه گذشتن نشان می نوشی است
کسیکه نیستش این نشه مے گسار بگیر

[illegible] کشش
برو کمن روشِ ناله هاے زار بگیر

هوا [illegible] پوش
بهوش و بیخبری جز سراغ یار بگیر

[illegible] فریب غرور
اساس میکده هستی است پائدار بگیر

[illegible] حسن
ازینکه عشق مرا کرد خوار خوار بگیر

[illegible] جهان را
صبا شمامه ازان بوے مشکبار بگیر

[illegible]
بجز این دلِ دیوانه قرار بگیر

هر آن [illegible] بود شب بخواه
هر آن شراب که دارد زپے خمار بگیر

ز سهو بود امید وفای وعده مرنج | گمان نبود که جرم است انتظار مگیر

بجود بنال که انداز آشنا داری
تو حسرتی روش طوطی و هزار مگیر

حرف الزاء المعجمه

بیا بچال طرب دور قدح شراب انداز | ز دیده شرم برافگن ز رخ نقاب انداز

ندیده است کسی جور از این عالم | بیا بجلوه و عالم در اضطراب انداز

ز غنچه و گل چه دهی خوابگاه را نازش | ز باده یکدو ساغر بچشم خواب انداز

حدیث شبنم و خورشید تا کجا رونق | ز روی مهر نگه بر من خراب انداز

نوای کسوی نجف میروی ز راه کرم | نگه بحال من و در پای بو تراب انداز

نخست ساغر ما را ابسم نوازش کن | دگر بجام رقیبان شراب ناب انداز

جزای آنکه شب بهجر خون دل خوردم | بیا بساغر مهتاب آفتاب انداز

بیا و طاعت مقبول را بپیما به | خلل بکار دعاهای مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نوا بخشی

بزیر شاخ گلے در قدح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سرمه لقا هنوز
قامت دوتا شد و خم زلف دوتا هنوز

با من ز قتل غیر حکایت چه میکنی
منت پذیر نیستم اے بیوفا هنوز

انده همین برآمدم از زاهد از صلاح
ساقی تو هم بگو که تو بودی کجا هنوز

رنجیده ز طعنهٔ بیجاے بوالهوس
نشنیده ز من گله‌هاے بجا هنوز

این داوری بعرصهٔ محشر گذاشتم
من آشنای مرگ و تو ناآشنا هنوز

عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت
آئینه ام دریغ همان نے صفا هنوز

مستی نشاط هستی و شاهد بهار عمر
بر من بر بدگمان جنون پارسا هنوز

از کار من گره نگشاد و خوشم که غیر
بند قباے یار نکرده است وا هنوز

صد بار آزموده آن پر فریب را
چیست است خسرو ترا امیدها هنوز

پرده بکشا عاشق و معشوق را یکرنگ ساز
جلوه فرما بلبل و پروانه هم آهنگ ساز

با لباس گل لباس خویش را همرنگ ساز
پاره دیگر قباے ناز خود را تنگ ساز

زیرکان جز عیش نپذیرند و اگر دریا
باده اے جام دل نه باده اے چنگ ساز

در محبت یاس و محرومی نباشد در هر آن
صلح در پیش است چند باد اے جنگ ساز

تا کجا نیرنگ گیتی در نظر باشد ترا … بعد ازین با جلوه‌های چشم پرنیرنگ ساز

من اگر بدنام عشقم غیر بدنام هوس … گر برسوائی نمی‌سازی بنام و ننگ ساز

حسرتی را شیوهٔ صحواست و نظیری اهل سکر … روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

ز صبح پیشتر ای مرغ صبح خوان برخیز … بهار گل بچمن نیست جاودان برخیز

ز جلوه‌ات متزلزل بنای بتکده شد … تپش ز طاق برافتاد هان و هان برخیز

نشسته‌ای تو به غیر و فتنه‌ها بکمین … بجان تو که بجان آمد دوستان برخیز

ترا که گفت که همرهے بمن ابر و باد … چو در استیزه ببینی بامتحان برخیز

دوای درد دو عالم بکنج میکده هاست … بیا و غمزده بنشین و شادمان برخیز

چو عشق پیشه شدیت از نعیم رو برتاب … ببوریا بنشین و ز پرنیان برخیز

چو یاد دوست کنی غیر را فرامش کن … چو نام عشق بری از سر نشان برخیز

دل گرفته طلبگار عالم دگر است … ز تنگنای جهان آستین فشان برخیز

صدای نغمه بکاشانهٔ عدو است بلند … بمرگ من تو هم اے آه ناتوان برخیز

ازین چه بیت نظیریست حسرتی در وجد … چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گر غیر و رشک غیر بروں کردہ باش | از دل خیال بزم تو بیروں نکردہ کس

ایدل ز جور یار شکایت چہ میکنی | کس را ز دور والہ و مفتوں نکردہ کس

زیں غم کہ ساغرے گلرنگ نشکند | باوی حکایت دل پر خوں نکردہ کس

ای حسرتی مپرس ز غالب کہ از غزل
آں کار میکند کہ با فسوں نکردہ کس

جور دشمن کشیدہ ام کہ مپرس | مہر از دوست دیدہ ام کہ مپرس

وصف کوثر ز اہل تقوی جو | من شرابے کشیدہ ام کہ مپرس

خانہ خالی و یار ہم بستر | زاں نمط آرمیدہ ام کہ مپرس

باد مست دوش آمد و گفت | گرد کوئے وزیدہ ام کہ مپرس

حرم اندر طواف آں بینی | بحریمے رسیدہ ام کہ مپرس

آسمانرا ز بیں ہمی سازند | آشیانے گزیدہ ام کہ مپرس

کہ پرستش فرا فروخت گفت | من خلائے خریدہ ام کہ مپرس

دیدہ شد دفتر نفوس و عقول | نکتہ چند چیدہ ام کہ مپرس

حسرتی دوش با نوائے رباب
غزل تو شنیدہ ام کہ مپرس

ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس — وی شاه ماه جلوه ز حال گدا بپرس

بر رخ شکایت هوس مدعی مشنو — لختی حکایت دل بی مدعا بپرس

محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا — ای بی خبر نخست ز بانگ درا بپرس

آری ندیده تو مرا هیچگه ولی — از محرمان حکایت چاک قبا بپرس

شاید که بر خوری بطبیب مسیح دم — از بهر کسب درد نه بهر دوا بپرس

از خستگان زار اگر یاد آوری — از من که سخت خسته و زارم جدا بپرس

قاصد کجا و مجلس انس تو از کجا — بهر خدا حکایت من از صبا بپرس

ای عمر باخته بهوای بتان هنوز — سهل است چاره چاره ز مرد خدا بپرس

روداد او بپرس که بشگفت حسرتی
ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس

حرف الشین المعجمه

قاصد بوصلم مژده داد از یاس مجنون کیش — آراست ایوان همنشین از خانه بیرون کردمش

شوریده بلبل در چمن خوش نالهای زار داشت — امروز من نالیدم و از رشک در خون کردمش

دشمن بهم افگند کامشب ترو در عقر بست — فرصت غنیمت دیدم و بر غوغا بیرون کردمش

هر کس ز دانش حرف زند و به از فلاطون گفتمش ‌ ‌ ‌ هر کس سخن از شوق گفت از قیس افزون کردمش

شب با ندیم حسرتی خوش بود وضع صحبتم
از بذله خوشنودم نمود از ناله محزون کردمش

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش ‌ ‌ ‌ ازدحامی عجب از مردم اندر نه نیوشش

مجلس اینگونه بآیین که نیابی مثلش ‌ ‌ ‌ سینه ها ولوله انگیز و زبانها خاموشش

چین بر ابرو نه و هم بزم عبید و احرار ‌ ‌ ‌ عقده در دل نه درویش و توانگر همدوشش

گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر ‌ ‌ ‌ گفتمی گه دگری را که بتقوی بکوشش

گه کسی را بنصیحت که بجز نانِ حلال ‌ ‌ ‌ گه یکی را بملامت که میٔ ناب منوشش

حرف من در دل اصحاب بتاثیر قرین ‌ ‌ ‌ پند من در دل یاران باجابت همدوشش

نفسم داشت بافسونِ بتاں راه بدل ‌ ‌ ‌ سخنم را اثرِ قولِ مغنّی در گوشش

آں دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد ‌ ‌ ‌ زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروشش

الغرض گرمی هنگامه ز حد افزوں بود ‌ ‌ ‌ که گذشت از نظرم مُغبچه باده فروشش

بر لبم کرد گره حرف ثنای غلماں ‌ ‌ ‌ از ستایش گریِ حور زباں شد خاموشش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا بُرد از من ‌ ‌ ‌ بیکی جلوهٔ زیباش نه دیں ماند و نه هوشش

تاب آں تا به رُخ و طاقت آں جلوه نماند ‌ ‌ ‌ بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروشش

آن به که بناشی و گر این از تو بیاید / زنهار که از دعوی هستی بکران باش

جامی به شب درکش و جامی به سحرگاه / آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش

از ره چو روی جانب انصاف نگهدار / در باده کشی از مژه خونابه فشان باش

چون طاقت نظارهٔ حسنش بکسی نیست / رشکم نشود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است / گو حسرتی شیفته آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیباکانه میرقص / بشوق کعبه در بتخانه میرقص

بی بر دانش خود وجد کردی / یکی بیهوده ای فرزانه میرقص

بمسجد رقص شایان نیست صوفی / بیا در گلشن و میخانه میرقص

سمند نیستی تمکین میاور / بزم دوست چون پروانه میرقص

بهنگام ترنم وجد می کن / بگاه رقص با جانانه میرقص

بمستی نیز خودداری ضرورست / بمحفل نیست گر بیگانه میرقص

نه با هر لب برنگ باده میجوش
نه در هر بزم چون پیمانه میرقص

زعشق حسرتی چون ذکر رانند
تو از شادی بر این افسانه میرقص

حرف الضّاد المعجمّه

عارفانه زمی لذت کار است غرض
نه ز مستانه هوس بوس و کنار است غرض

او نه بدنامی خود راند چو بیتابم دید
من بدین شاد که تعلیم وقار است غرض

نه فرستادن ابر و نه عطا کردن گل
کثرت خرمی باده گسار است غرض

ساقیا از می دوشینه گرانست سرم
یک دو ساغر پی رفع خمار است غرض

منتهی عشق و هوس است مبادی هیهات
کس چه داند که چه از بوس و کنار است غرض

نه همین شمع که با یک گل و ساقی و شراب
چند خورشید برای شب تار است غرض

حسرتی راز نهان تا بشنوی شد فاش
چیز دیگر ز تماشای نگار است غرض

حرف الطّاء المهمله

مژدهٔ زخم سنانِ تو غلط بود غلط
آرمیدن به زمانِ تو غلط بود غلط

منزلی طواف حرم خاطر اصحاب شهود
راه بردن به نشانِ تو غلط بود غلط

جز به دردی کش مدهوش که خوش باد سرش
سخن از سرّ نهانِ تو غلط بود غلط

چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا
زخم خوردن ز سنانِ تو غلط بود غلط

عمر کز دادنِ جاں در رهِ الفت میگفت
اینهمه لاف بجانِ تو غلط بود غلط

در شب وصل که خاموشیت از حد بگذشت
نام من ورد زبانِ تو غلط بود غلط

اینچنین سحر که همدوش باعجاز افتد
حسرتی جز بزمانِ تو غلط بود غلط

حرف الظّاء المعجمه

بیا که بی تو چمن را از نوبهار چه حظ
نسیم را ز نفس های مشکبار چه حظ

بگل چه سود ازین خنده های شور افزا
بعندلیب ازین ناله های زار چه حظ

چه نفع لاله ز رخسار شاهدانهٔ او
بسنبل از شکن زلف تابدار چه حظ

بصد بزم نشاندی ولی منه منت — که غیر نیز شریک است ز اعتبار چه خط

اگر به پوست بود وصل در سفر چه ضرر — وگر ز یار بود فصل در دیار چه خط

چو حظ نبود ز نیشکر چه لطف دهد — اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه خط

رقیب شکوه گذار از خلاف وعده نیست — چو اشتیاق نباشد ز انتظار چه خط

ترا که دل گرو یاسمین رخی نبود — ز شیوهٔ چمن و جلوهٔ بهار چه خط

نوای خاد کجا صورت عندلیب کجا
به پیش حسرتی از نالهٔ هزار چه خط

مخور مخور که دم چشم از شراب چه خط — که تموز ز انوار آفتاب چه خط

گناهگار ز الطاف بهره بردارد — ترا که باده نمینوشی از سحاب چه خط

تو چون بروی صبا چین طره بکشائی — ز نکهت سمن و بوی مشکناب چه خط

زمان جلوهٔ خورشید از چراغ چه سود — دم ترنم ناهید از رباب چه خط

مرا که بیخود و مستم ز احتیاط چه سود — ترا که شوق ندانی ز اضطراب چه خط

لطافت شب مه دیدنی است در شب وصل — گر آفتاب نباشد ز ماهتاب چه خط

کتاب مونس جانست حسرتی اما
اگر ز شعر تو خالی است از کتاب چه خط

حرف العین المہملہ

گویا کہ مغنیہ و کود گر سماع
بہر چہ ہست دست فشاندیم در سماع

این کار دوست بود کہ تا او ز بزم رفت
شد بادہ بے تصرف و شد بے اثر سماع

صوتِ حزین مناسب طبع حزین بود
در بزمگاہِ غیر چہ حظّ تو در سماع

در ہر دلے لطیفت او جلوہ ساز حسن
در ہر سرے بفطرتِ او کارگر سماع

گر امر از تو ہست سمعاً و طاعتاً
ورنہ دلم نہ شیفتہ بر می نہ بر سماع

دوشین کہ بود نغمہ سرا در حریمِ غیر
چون نیش میخلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البتہ دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمہ

ولے دارم بجز از یار فارغ
ہم از ناصح ہم از اغیار فارغ

چنان مدہوش تو مردم کہ ساقی
بزمِ تست از ایثار فارغ

سر تمکین تو گردم کہ داری
دل از اقرار و از انکار فارغ

دو چشمم شد سر و صد شکر گردید | ز دستِ من در و دیوار فارغ
بعبادت زاہد از اوراد غافل | بذکرت صوفی از او کار فارغ
ہراسم از گل شبلی است ورنہ | چو منصورم ز بیم دار فارغ
شبے غم دید و گشت از رحم صد شکر | شدم از مردنِ دشوار فارغ
نگہ در انتظارت ہست مسکیں | نخسپد مردِ شب بیدار فارغ

بزہد خسروی صد شبہ دارم
کہ یک دم نیست ز استغفار فارغ

حرف الفاء

بروز بزم کہ حرفِ ہوائے تو حریف | شرابِ تند کجا و کجا دماغ ضعیف
بصرِ دل بچناں شوکتے کہ کم دارد | بروم قیصر خاقان بچین بمکہ شریف
حدیثِ عشق پریشان زبانِ من الکن | نہادِ حسن لطیف و مزاج و دست ظریف
بایں تلوثِ جسم و باں تقدّس جاں | چگونہ عہد وفاق است در کثیف و لطیف
برای شاہدی پارہ ہمن مے بخشش | ندیم از تو دگر حاصلِ ربیع و خریف
ببخششم آنکہ نگاہش باصلِ کار افتد | بکیست کسوتِ تشبیہ خسروی تشریف

جز ریسمان بر پا نپیچد زهد و رنگ بیت / شمار سبحه دان و جبه را تکلیف

کلام ما همه شوق و نوای ما همه ذوق / اگر کند نکند بلبلی چنیں تصحیف

میانه راه روی کن چو وزن میخواهی / که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف

ترانه ساز کن از نظم حسرتی مطرب
که هست زیور صوت حسن کلام لطیف

حرف القاف

خوشا من و عجب آن وقت حبذا توفیق / که بار شوق کشایم به باب بیت عتیق

طریق پرخطر و کارواں رواں گردید / امید بدرقه کارم فگنده در تعویق

حیات خضر یقینم نبود تا آن دم / که بخت راهبری کرد سوی اهل طریق

دهند خضر و جم ارشاد راه کے گیرم / مرا که باده بمینا و آب در ابریق

دمے گناه نباشد نگه بنقش مجاز / که در سراچه حکایت نماند جز تحقیق

بگلشنے که ز شعرم ترانه بر بندند / بگوش گل بود آوازه عندلیب [illegible]

بجز شناختن فهم ناقص و کامل
دگر چه سود بود حسرتی ز شعر دقیق

حرف الکاف العربی

جولانت هست ز شوخی هوسناک چه باک
ماهتابی و کتان در بر تست از چاک چه باک

آتش عشق تو در جان دو عالم افتاد
شعله چون سر بکشد از خس و خاشاک چه باک

عاشقان تو بجا نند خریدار ترا
وعدهٔ وصل تو در جا خطرناک چه باک

زاهد آنست جان در دو جهان هشیار نیست
باده گرمی نتوان خورد ز تریاک چه باک

حسن اگر مائل تو گشته غرور پیش داری
از دل ساده چه بیم از نظر پاک چه باک

حرف الکاف الفارسی

شده هیچ از تو ساحران فرنگ
که پری توبه کرده از نیرنگ

دل و جانم هلاک شیوهٔ او
که شنیده است آشتی در جنگ

بهتر از من که بود سزاوار بود
کار گیتی بدانش و فرهنگ

بهره را از حبیب ما بیرما
آنچه با شیشه میرود از سنگ

سامع آشفته خاطر است چه دور / گر معنی غلط کند آهنگ

جان گرفتار آرزو گوناگون / دل طلبگار عیش رنگارنگ

میوهٔ کابل و گل کشمیر / شاهد خلخ و شراب فرنگ

دولت پیر زال عشق طلب / خراج بهار و حاصل چنگ

چشمه زن برکنار رومی درکش / بنگال است جوش دار و گنگ

رشتهٔ کوفتاده بر سر هم / تاج و دیهیم و افسر و اورنگ

کار طالع بود دگر ورنه / حسرتی ساده باید بیرنگ

حرف اللام

آورد باد رایحهٔ جان فزای گل / خیز تا شراب خوشم [illegible]

بشتاب و در چمن چو من آشفته به / ای آرزوی لاله تو آمد عاشقی [illegible]

مارا بگل چکار که در چشم عندلیب / هم جلوهٔ قفس است همه با سوی [illegible] گل

آه من و تبسم زخنده هیز ند / با نالهای بلبل و با خندهای گل

خود گشته چوں محرک او سوی گلستاں
ای حسرتی بگردن گل خونبهای گل

حیرت نرود از ستم و خون رود از دل
پیداست که مهر چو توئی چوں رود از دل

با غیر خوری باده و چوں جام و صراحی
هم خوں رود از چشم و هم خوں رود از دل

هر چند تحمل کنم الا ستم رشک
حیرت که نرفته ز دل اکنوں رود از دل

گفتی که جز از ما دل خود از همه پرداز
چیزی که نباشد بدلم چوں رود از دل

زاں حسرتیت کم سخن آمد که فکر
شوق تو کند بیخود و مضموں رود از دل

بچشم حوصله است اتخاذ دلیل
که غول پیشه کثیر اند و خضر شیوه قلیل

بپای دوست دم جلوه جان بر افشاندم
عجب که شهره شدم با این نثار قلیل

خطا نرفته یکی تیر تا یکی تقدیر
جفا گذشته ز اندازه تا کجا تاویل

بنور نجم یقین راز غیب بکشاید
بس است قصه رازی برای ترک دلیل

گذار مردم دنیا که نیفتاده است
بران مقام که باشد یکی عزیز و ذلیل

بتان خویشتن آرا بعهده جلوه تو
بجز خیال وصل بسته اند چشم کحیل

بکوی پیر مغاں درد مند چوں نرود
که چوں نظر او بود شفای علیل

بپرسم ز شبِ وصل کان چہ بوالعجبی است — بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل

حضور ار طلبی می خور و ز شحنہ مترس — اَمَا عَلِمتَ عَلَی المُحَعِبِینَ لَیسَ سَبِیل

نگاہ صاحب باغ و تبسم شیریں — علامت است کہ خرما ہمی فتد ز نخیل

جلا کنی بچنیں ذکر حسرتیؔ دل را
دل تو رہن وساوس لب تو ورد تہلیل

حرف المیم

نگہ از نالۂ بلبل برخ گل کردم — روی گل دیدم و صد خندہ بہ بلبل کردم

دوش با غیر ہمی رفت مرا دید و رمید — مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بخورشید وجودے دارد — ہستیم ہست اناں جلوہ تخیل کردم

اقتضائے اثر عاشق صادق نیکوست — بگلستاں شدم و نالہ چو بلبل کردم

گہ زمی حرف زدم گاہ ز ساقی گفتم — مطلب از فہم بروں بود تنزل کردم

پیر میخانہ شبے داشت بکف نسخہ کون — فہم رمز نے ز نگاہش بہ تامل کردم

حسرتیؔ ذوق گماں کرد و بپیشم آورد

ضعفِ نال گزینم باین همه اکرام
دل آن نگ چشم دوربین اتوام

زغنچه پرس که بستن پئے کشاد بود
دلم شگفته نسازی چراغ بین دارم

جواب طعنۂ حرمان و طنز ناکامی
همین بس است که معشوقۂ نازنین دارم

سزد طیور چمن را اگر بیاموزی
که حسرتی سخنِ شورش آفرین دارم

عبث ز دوزخی مقصود شکوه مند ستیم
دم گسستن از خود بجنت پیوستیم

نوائے گرم بکش مطربا که در وجدیم
شراب تند بده ساقیا که بیدستیم

عدو مزاحم و احباب پندگو بودند
ز همرهان ببریدیم با تو پیوستیم

تو در امید بلندی و بیم پستی باش
زنا مپرس که ما نے بلند و نے پستیم

تال توبه شکستیم حسرتی هیهات
چرا ز گفتهٔ دلدار باز نشکستیم

صبح مستانه نوائے چو ز اسرار زنم
در و دیوار بروے در و دیوار زنم

فرصت از گریۂ مستی اگرم دست دهد
خنده بر سرزنش مردم هشیار زنم

بینم اصرار چو از وی همه وسواس شوم
جام صد بار برم تا لب و یکبار زنم

خورده ام باده بخلوت کده با شحنهٔ شهر
وقت آن [illegible] کی بهمه بازار زنم

در شب قدر اگرم دست دہد دولت وصل
نذر کردم کہ نہم بادہ و بسیار زنم

تا کجا بر سر خویش و بر عجب زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

ربط و پیمانہ شکستم سر خم باز نباید
تا کجا بادہ و پیمانہ بمقدار زنم

سعی من از رہ گفتار بجائے نرسید
کاشکے گام طلب در رہ کردار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
نکتہ ہست گہے بر دل افگار زنم

بر آن سرم کہ ز ہر نیک و بد کنارہ کنم
سحر ز شراب و برخ نیکوان نظارہ کنم

برائے حیلہ بہم نام فصل گل ورنہ
بہ دوے ز بادہ گلرنگ کے کنارہ کنم

بہت ہوائے مرا شیخ صومعہ نشکست
بیا کہ خدمت رند شراب خوارہ کنم

بچنگ و بربط و نے می خوری و رقص کنی
اگر سرائر مکتوبہ آشکارہ کنم

رسیدہ کار فغانم بآن غایت
کہ رخنہ ہا بدل عبر و سنگ خارہ کنم

فلند بخاک [illegible] و گل از آن روید
نگہ ز روئے تو گر جانب ستارہ کنم

جلای آئینہ خود کنم گر باشد
کہ عکس پردگیان فلک نظارہ کنم

بغیر بادہ [illegible] نیست ہیچ
شراب اگر بگذارم دگر چہ چارہ کنم

ازیں مصرع این بیت حسرتی بر خواند

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

مجنون توام جلوهٔ لیلا نشناسم
مست نگهم نشئهٔ صهبا نشناسم

دانم که بهر چرخ مے ناب ولیکن
آن روز که من سرکه ز صهبا نشناسم

جز کین و محبت نبود وجه تعارف
جز دشمن و دلدار کسی را نشناسم

مقصود نشاط است بهر رنگ که باشد
آب خضر از بادهٔ حمرا نشناسم

بر وفق مراد است مرا گردش ایام
من اندوه روز و غم شب ها نشناسم

از یار خودم هست حکایت بجهانم
من چون دگران لیلی و سلمی نشناسم

هان جلوه که با وعده کجا شوق شکیبد
امروز نمیدانم و فردا نشناسم

ای حسرتی افسوس که دیوانه برآید
آنکس که منش عاقل و فرزانه شناسم

شبی که زمزمهٔ دلخراشش میکردم
نخست سنگدلان را تلاشش میکردم

شکایتی ز رقیب و حکایتی ز حبیب
نکردم و بکجا بند کاشش میکردم

سماع و ولوله رسوای خلق کرد ایجاش
بکنج میکده پنهان معاشش میکردم

شنید بلبل و بیتاب گشت و بسمل شد
سحر خروش سراپا خراشش میکردم

کنون اگر برود سر بلب نیارم سِر
گذشت آنچه ببازیچه فاشش میکردم

اگر گمان اثر در دل تو داشتمی
هزار ناله جفا بر اثر آتشش میکردم

بگرد صحبت من حسرتی قبول ار نه
بکنج صومعه اش بود و باش میکردم

بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
دست تا بر داشت از من دل ازو بر داشتم

نی سجودم را قبول و نی سلامم را جواب
رایگان رفت اینکه عمری جا بر آن در داشتم

مژده وصلی که او خود داد و دانستم دروغ
طرفگی بین کز صبا امروز باور داشتم

عاقبت پرهیز رندی گشت و تقوی عاشقی
در کمین خفتن آن چشم فسونگر داشتم

زاهد از شوخی نبود این پیشکش بیجی مبر
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم

در وفا آمد تغیر و در وفاق آمد خلاف
وین گمان خود از سرشت چرخ و اختر داشتم

نی بهم راز گفت و نی صبا غماز شد
از نگاه من تراود پیدا آنچه در سر داشتم

ظلمت شب بر قرار و صبح ناپیدا هنوز
حسرتی بیجا سر از خواب عدم بر داشتم

آن شنید که جانان خوش و جان خوشتر ازینهم
حریفیست خوش ای خوش نفسان خوشتر ازینهم

صد پرده با فتاد ز حرفی که بلب رفت
داریم سر از بیجان خوشتر ازینهم

گفتم سخنی چند و شنیدی که چها شد
گوییم لب از دوستان خوشتر ازینهم

در بزم بآئین خوشی جلوه نما شد
در جلوه درآید به نهان خوشتر از نیهم

نیکوست تنعم مگر از راست نپرسی
بودم به در دیر مغان خوشتر از نیهم

بیکاری عشقم در فردوس کشاده است
پیش تو بود کار جهان خوشتر از نیهم

اسقاط اضافت چو نشانت نگذارد
پس از نمایم نشان خوشتر از نیهم

از اشک جگر گون تو گل غرقه بخون است
ای دیده خونابه فشان خوشتر از نیهم

دیوار و در از لطف نوای تو برقص است
ای مطرب خوش زمزمه هان خوشتر از نیهم

احیای دل مرده نماید نفس تو
هان حسرتی سحر بیان خوشتر از نیهم

گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

عشق بازی های ما شد پرده دار راز دوست
پرده چون برخاست روشن شد که خود جانانه ایم

جلوه های گونه گون می بین که شاهد خودنماست
شیوه های مختلف بنگر که ما دیوانه ایم

در مقام راز داری بی زبان چون سوسنیم
در طریق هوشیاری صد زبان چون شانه ایم

بخت آن شاهد که کار عشق ما با وی فتد
از نژاد بلبل و از دوده پروانه ایم

زینتی از بودنست و از نبودن عیب نیست
در حریم دوست چون نقش و نگار خانه ایم

بذله سنجی از حریفان مفت نادر یافتند
[illegible] شعر ... در ... خانه ایم

شوقِ صد منصور را در جلوه گاہِ یار برد
ماہماں در بندِ فالِ سبحهٔ صد دانه ایم

حسرتی عشقِ مجازی را حقیقی کرده ایم
با ہوا نا آشنا و از ہوس بیگانه ایم

حرف النون

ہر که یکساعت حریفِ راز من خواہد شدن
زنده جاوید بے دار و رسن خواہد شدن

گر تلافی در نظر دارد بیازاریش که باز
لطف خواہد رفت چوں رنجش کہن خواہد شدن

پا بتاں رسمِ نیازش کار اہلِ عقل نیست
حلِ این مشکل مگر از برہمن خواہد شدن

طرّهٔ عنبر فشاں از پیچ و خم بکشاده
غیرتِ بادِ بہاری در چمن خواہد شدن

دستگاہِ فضل ما ہر جا قبولے دیگر است
شیخ در بتخانه میرِ انجمن خواہد شدن

اتصالِ دوست آساں نیست پیش از انفصال
انفصالِ تن ز جان و جاں ز تن خواہد شدن

ہاں و ہاں صیاد بے پروا مشو غافل مباش
شعلهٔ دل در قفس آتش فگن خواہد شدن

آینه در پیش و مے در دست و با من در خطاب
کامیابت امشب ای تزویر فن خواہد شدن

چاره گر جو که چوں ہنگامِ درماں در رسد
سرِّ خاصیت شمیمِ پیرہن خواہد شدن

از سخن امیدِ حسرتی سے لسبتی است

حسن مطلق کی مقید در سخن خواهد شدن

شهرت این قصه در هر انجمن خواهد شدن
دیر آمد دوست گستاخی ز من خواهد شدن

شرمساری گر همین است از رخ رخشان او
چشمهٔ خورشید بحر موج زن خواهد شدن

بزمگاه خاص دیوان از هجوم عام شد
رفته رفته خلوت او انجمن خواهد شدن

نرگس فتان سپهری عشوه ها خواهد فروخت
غمزهٔ سحر آفرین ها دوست فن خواهد شدن

نکهت و آن طرّه بازار چمن خواهد شکست
مستی و آن لب بالچ می کهن خواهد شدن

ما بتے داریم در پهلو که نام او دل است
اهرمن پا ید بهر که مار او دلشکن خواهد شدن

بعد مردن گر بپائے بہار افتد در سرم
قالب جانم نسیم یاسمن خواهد شدن

برهمن هم گر بیا ورنه کجا خواهد فتاد
شیخ از زهد ریائی برهمن خواهد شدن

حسرتی دل شاهد حال است تا حرف نهان
بیت عشرت باز این بیت الحزن خواهد شدن

چه خوش است با تو بزمے به نهفته ساز کردن
در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

نه بپاست سر نهادن به سپهر سر کشیدن
ز نیاز مندی تو به فسانه ناز کردن

تو و رقص و می پرستی من و وجد و جوش مستی
تو و نغمه ها ے دلکش من و ناله ساز کردن

تو چنان نظر فریبی که توان شد از پئی خوا
نتوان تو ز پئی را ته هم افسانه کردن

سر من فدای نازت زند و گرچه خواهی — تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دل ناامیدان مرنجان بنهفته حسرتی خود
تو اگر نمیتوانی ز می احتراز کردن

نه چو عشق سازگارم بمزاج دردمندان — نه چو حسن اعتبارم بنگاه خودپسندان

مکن از شراب منعم که نه از هجوم مستی است — که گرفته ام نه شوخی لب نازکت بدندان

چه مناسبت بگل از رخ آتشین عذاران — چه مشابهت به لاله ز کف نگاربندان

بفلک کله شکستن بچه فخر حاجتم نه — چو منِ برهنه سر را بکلاه سربلندان

بگدائیم نه بینی که ستم بباره و دبر — تن پرنیان قبایان سر گوهرین پسندان

نه چو آینه کمالم نه چو حسن شان جمالم — بکدام حیله افتم به پسندِ خودپسندان

برخ چو آفتابت نگه قمر عذاران — بکمند عنبرینت سر عنبرین کمندان

شبِ وصل غیر رفتم پی اکتساب لذت — چو هجوم عیش دیدم شده شوقِ من دوچندان

چه حسرتی ننالم ز جفای طالع بد
بفراق یار تلخم چه فغان دردمندان

مرا بخشید دگاهی جز بدی نیکی ندید از من — نمیدانم کدامین جرم ایزد برگزید از من

مگر سجاده گستردن عبث بطا بو و خوش خامی — غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

حدیث من پسندش بود لیکن چون بی‌پروا
ندارد گوش بر حرفم مگر چیزی شنید از من

نه اینرا به صورت مرا سرمایهٔ لذت
نخواهد رفت دائم الفت شعر و شنید از من

ندارم شکوه لیک از ادراک وجه مهر و کین خواهم
نه از دشمن وفا سرزد نه جرم آمد پدید از من

بحرف ناسزا سنگ بجاه خاکساری بین
که اینده و تحمل چرخ را بهتر ندید از من

مرا کشتی و خوشنودم نکو کردی بجا کردی
درون سینه اعتبار غبارے می‌خلید از من

غلط کردم که دانستم بناکس دوست چون گردد
حدیث عشق و دشمن حیف در گوشش رسید از من

سخن بی ربط گوئی حسرتی لیکن نمی‌گیرم
همین سود او من هم بود چون یار هم رسید از من

گر آئینه خواهی بچمن نظاره گذر کن
در خواهش باغ است در آئینه نظر کن

بر بند گل وصل بدامان محبت
یک نالهٔ شب در کش و صد خنده سحر کن

در صحبت اصحاب صفا باش و مجد باش
در جمع پراکنده با برادر احتذر [illegible]

تا تاب نگاه است رخ خویش نه بینی
آئینه بینداز و در آئینه نظر کن

کام دو جهان سعی تو در اول گام است
اے حسرتی از بتکده سوی کعبه سفر کن

گر چنین مشکل پسند است بیاست غزال زیستن
خسته غم بودن و آسوده [illegible] غزال [illegible]

شعلۂ خوباں گداز و لمعۂ رو تاب سوز
هاں نپنداری که در دوست آساں زیستن

خضر با موسی عمراں چوں مصاحب شد شناخت
قدر تنها در تماشا گاه امکاں زیستن

عهد برنائی سر آمد وقت رسوائی گذشت
حالیا ما و بکنج دیر پنهاں زیستن

کی تلف کردی زلیخا عمر در ایوانِ قصر
می‌توانستے چو یوسف بزنداں زیستن

دل ربائی هاے آں ترسا صنم جاں می برد
خوش ندارم لیک با قیس و بیاباں زیستن

آشنایاں شیوۂ بیگانگی خوش کرده اند
پاکداماں بودن و آلوده داماں زیستن

خلوتِ صبا جبدلاں گر شمع و گل دارد مگیر
هر کرا دل جمع می زیبد پریشاں زیستن

کم کن ایں کم التفاتی ورنه رفتم اندرست
پیش ازیں نبود که در هجر تو نتواں زیستن

یاد دارم حسرتی زاں آشنا انداز او
ورنه همه خلقِ جهاں بیگانه عنواں زیستن

خرمم کی خیل پریزاد و خوشا آں رم شاں
نه پری مونس شان ونه صبا همدم شاں

طرز مستانه مزاجی به تدرو آموزند
گیرد آهو به رم آهوی وحشی رم شاں

به زمیں بارقه ها از وجنات تاں
بر سموات اثر طرۂ نسریں دم شاں

بوے صد باغ بجیب دل خلقے به بغل
حبذا از زلف دلاویز خم اندر خم شاں

کمتر از تربت خیار آدمیاں را شمرند
آه از خاطر بیباک و دلِ بیغم شاں

کارم اے وائے بآں چارہ گراں افتادہ است
کہ بود سودۂ الماس گزیں مرہم شاں

بچہ امید بایں طائفہ کس بنشیند
ہمگناں محرم شان و ہمہ نامحرم شاں

بہ تکلف نتواں گشت زجاں سوختگاں
ہے دم پر شرر و ہے مژہ پر نم شاں

بگذر از الفت ایں قوم کہ شب می نالید
حسرتی آنکہ شب و روز بود ہمدم شاں

حرف الواو

اینست کہ دل می برد از کف ستم او
اینست کہ جاں مید ہد اعجازِ دم او

آیم بر اغیار زیاراں چو گریزم
آموختم ایں شیوہ ز انداز رم او

یکجان و چنیں جور چہ سازیم کہ ہیچ خواست
جان دو جہاں بینم نگاہ ستم او

ہر کس نظر انداخت بمن زار بگرید
از پائے فتادم چو نشان قدم او

اے غیر بدیں دیکہ نصیب تو مباد ا
می میرم ازیں غم کہ نمیری بغم او

از باد صبا پرس چہ پرسی زمن و غیر
جاں پروری طرۂ پر پیچ و خم او

گویم کہ ندارم سر اغیار بجا است
دانم کہ دروغ است چو حرف قسم او

شد مرہم زخم دل ریشم چو نہادم
بر سینہ سفتم نامہ مشکیں رقم او

اے جذبۂ دل منم کہ بہر دو گرانست — از خانہ بروں آمدنِ دو سہ قدم او

امید زرا ہم بدرد غیر نباشم
من حسرتیم پاس پرست کرم او

در عنفوان عمر خیال تا ل کو — در ہم رود خیال تا آل خیال کو
نظارۂ درخت کنم آں طاقتم کجاست — قطع نظر کنم ز تو این ہم مجال کو
ساقی پیالہ بر کف و مطرب نوا بلب — حالے کز و سزد فلک آشفتہ حال کو
من مضطرب کہ بادہ مبادا رود ز دست — ساقی بجستجوی کہ جام سفال کو
در بار عام فرصت اظہار غم کجا — در بزم خاص رخصت شرح ملال کو
پیمانہ شرح با تو و منعم کنی ز خویش — فرماں کجا و حوصلۂ امتثال کو
کم ہمتیم غمزۂ جرأت فزا کجاست — نومید گشتہ ایم نوید وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری ترا مرنج
اے حسرتی کسے بجہاں ہمثال کو

گل توبہ ز رخ افگندانہ تو پشیمان شو — با حور بجنت آمے نوش و مسلمان شو
ہم باغ بزیبائی ہم راغ برعنائی — گاہے بخیاباں رو گاہے بہ بیاباں شو
چوں گل بچمن بگذر پیمانۂ مے برکف — چوں بلبل دستان زن مستانہ غزلخواں شو

از رنج چه پرهیزی پرهیز کن از زاهد
نے شاہد مے یکدم حیف است اگر باشی
تا غصه نیاید جانے شو سه ہجوم آور
تا چند بجاں باشم از دلبری دشمن
در روز و شب ہجراں فرقے نتواں کردن
از وہم عدو تا کے بیدار بود چشم
آہنگ حجازم شد وین پرده بسازم
اے حسرتی آتش زن در دفتر لے معنی

در ذوق طرب داری ہم کاسه مستاں شو
گو خانه تبه گردد در میکده مہماں شو
تا مو بہ لب آید درد اے عیش فراواں شو
اے دلبر عاشق کش آرام دہ جاں شو
اے ماہ نمایاں شو ای مہر درخشاں شو
امشب بحریم او اے دل تو نگہباں شو
مطرب نه نوا بس کن جہاں حدی خواں شو
پیمانه بخاک افگن رو بر سر پیماں شو

تا چند ز بیہوشی با چنگ و غزل جوشی
مے خواری و مے نوشی مست می عرفاں شو

خون بلبل شراب کرد عشوه چشم مست تو
خاطر ما شکسته دل بہ فریب لب [illegible] تو
گرد بر آورد ہوسے از دل ما [illegible] تو
خوں چکیدم ز دیده ہا تا نگرسته ام بہ باغ

داغ دہد بشاخ گل غنچه گل بدست تو
داغ کند دل فلک تا شکست [illegible] تو
شوخی گرم قفص تو تیزی چست چست تو
ساغر می بدست او دست عدو بدست تو

آں بغرور ہوشاں ایں بتواضع کریم

لطف فزاست حسرتی شعر بلند و پست تو

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
عمر خضر حکایت زلف دراز تو

برکش نقاب و طره برافشان دمی بهوش
بردار گر کشند نگویم راز تو

بوی چمن که ناز بران می کند صبا
گردیست برفشانده دامان ناز تو

دائم امید وصل بایں طالع زبون
یارب چه دیدم از نگه عشوه ساز تو

رنجور از آنچه منع کنی بیش خواهدش
میلم زیاده شد بتو از احتراز تو

گنجائی دو صد خم مے در دو جام چیست
اے من غلام نرگس جادو طراز تو

مطرب نماند تاب دگر دم بہ نے مدم
آتش همی چکد ز نواهای ساز تو

بستیم گوش بہر وساوس درین هوس
نیکوتر است خفتن ما از نماز تو

داغم ز رشک شعبده ات حسرتی که یا
چون شمع میگریست ز سوز و گداز تو

حرف الهاء

تا آه از درون پر آتش بر آمده
همسایه ام ز بیم مشوش بر آمده

انداز خشم شوکت حسنت نگاه داشت
آتش بپاسبانی آتش بر آمده

جز وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت — دائم ازین سبوی می عشق برآمده

گل را قصور نیست قصور دماغ ماست — دیوانه نیستی که پی بویش برآمده

آن شکوه ناشنو بجد و عذر سنج حیف — نازک مزاج او چه جفاکش برآمده

رو از جفا منال جفا نیک بر دهد — کی خسروی ز پشت سیاوش برآمده

شادابی و شکوه گلستان بهم زدند — خور بر سپهر و یا با برش برآمده

هر شعر دردناک که آمد ز دل برون — تیریست کز درون ترکش برآمده

هیچکاره ساده همچو تو لعبت از زمانها — از پرده پرند منقش برآمده

کو شعر و کو سخن که نظیری که حسرتی — صحبت به پیر میکده ام خوش برآمده

شب هاست مه که او بتماشا برآمده — شپر بگوشه رفته و خفاش با بر آمده

آن کوی قبله گشته و برخاست اختلاف — شیخ از حرم ز بتکده ترسا برآمده

هرگز نگفته این نرسیدم که شب چرا — پنهان ز در درآمده و پیدا برآمده

عالم خراب آن لب میگون چنان شده است — گز گل گلاب جستم و صهبا برآمده

کاوس گو رستم و دستان که پیش رو — ترک نگاه یار به یغما برآمده

از لعل آتشین تو یاقوت خاسته — از طره تو عنبر سارا برآمده

نازم بہ بخت خویش کہ ہنگام تشنگی
گوہر بجائے آب زدریا برآمده

از بہر کسب فیض از آں کوئے خلد رشک
باد از چمن شمیم ز گلہا برآمده

از پیش من برود بشتابی کہ فی المثل
یوسف ز ہفت کاخ زلیخا برآمده

بہ حرف نغز و شیوۂ شیرین خسرویؔ
شورے ز طوطیان شکرخا برآمده

آں مہروش سحر ز شبستاں برآمده
یا مہر در شمائل انساں برآمده

با جاں برون برآمد و این ہم گماں نبود
صد جنیبت تا وکست ز دل آساں برآمده

ہر گوشہ در خرابۂ دہلی است یوسفے
ورنہ بمصر کسی چو یوسف کنعاں برآمده

آورده عجز اگر دو سہ اشکے چہ میکنی
چشمم مژه بہم زده عماں برآمده

از بس درازی شب ہجراں شنیده ایم
دانیم ماه و مہر درخشاں برآمده

چوں دید خضر نوش لب لعل یار گفت
این چشمہ بہ ز چشمۂ حیواں برآمده

نسویم بمایۀ است عدو در حریم او
پیش کہ رفتہ باز کہ پنہاں برآمده

شبنم خراب و رنگ رخ گل شکستہ کرد
پیش از طلوع خور بگلستاں برآمده

دے خسرویؔ شمر و الف و الف رایکے
امروز نکتہ سنج و سخنداں برآمده

حسن هر چیز ز هر جای بغارت برده	از ملک سود ز درویش خسارت برده
نه غرض شهرت خود بود و نه رسوائی کس	طبع شوخش دل خلقی بشرارت برده
نقض پیمان و ز می کام گرفتن خوش بود	خوشترک اینکه گذار ز بکفارت برده
نفحه موی تو باز ارسمن افسرده	لمعه روی تو از ورد نضارت برده
می نشینم بسر کوی تو و شمس خوشم	گرمی مهر تو از مهر حرارت برده
خلوت آراسته لیلی به ندیمی خوانده	بزم پیراسته شیرین بوزارت برده

حسرتی چون غزل خواجه نظیری خوانده
از من اندیشه معنی و عبارت برده

شب در آمد ز درم سر خوش و خواب آلوده	سینه بگشوده و دامن بشراب آلوده
بوسه بینامی و لب بیگزی ای شیرین لب	شهد لطف است مگر نه بعتاب آلوده
آه از دشمن گستاخ نگاهش کامشب	نگه شوخ تو نگشت حجاب آلوده
شکوه با سینی و کردیم سپاس از شادی	آمد از بزم حریفان چو شراب آلوده
یاد نادیده دگر از من و حیرانی من	دیده چون دیده اغیار بآب آلوده

شب بره بیخودی از دیدن روی تو رفته
حسرتی بود چو لعلت می ناب آلوده

پرده بر چهره رخ انداخته یعنی چه
خلوت و بزم یکی ساخته یعنی چه

چه خطر داشت ره راست که برگردیدی
راست گو بودی و کج باخته یعنی چه

پیش ازین خاطرت از نام جفا می لرزید
این زمان تیغ بقتل آخته یعنی چه

وز باخویش بصد مهر مرا داشته
نیم شب بر سر من تاخته یعنی چه

تو و لطف چو بیگانه بود در صحبت
غیر در بزم طلب ساخته یعنی چه

گفتمت کز سر عشق تو ز پا افتادم
گوش بر حرف نینداخته یعنی چه

مسند شاه کجا و خسک و خار کجا
خاطر از خطره نه پرداخته یعنی چه

عشق در محو نشانست و تو اندر ره عشق
علم اندوار برافراخته یعنی چه

جلوه‌ها هستی است در آئینهٔ کون
تو بجز آینه نشناخته یعنی چه

با بت عشوه گری هفت بری عیاری
حسرتی نقد روان باخته یعنی چه

خوش آن زمان که بنیروی جذبهٔ دلخواه
رویم بطوف حریم رسول و بیت الله

بآب زمزم او لوث‌ها ز دل شوییم
چنانکه شسته شود گردها ز تن بمیاه

سحر ز خواب چو خیزیم سوی او خیزیم
بشام چون بنشینیم نشینمش به نگاه

فلک نمی شنود نالهٔ مرا هر چند
بگوش کعبه رسانم صدای واشوقاه

بپا طواف حریم رسول نتوان کرد — بدیده گردش گردم چنین است مدنگاه

زحادثات فلک بس ملول و تنگ دلم — بخانهٔ تو گریزیم که هست جاے پناه

چو خون جانوران حلال نیست روا — مرا چگونه کشند از ستم نه بود و شباه

بعمر خود نپذیرفته ایم معبودے — بجز خدا و بدین مدعا خدا است گواه

امید هست که هم حسرتی ز لب بیم مرگ
بر آید اشهد ان لا اله الا الله

چو برق تازه ابرش مه شوخ ادا نشسته — ز رهش غبار مانده ز پیش صبا نشسته

ز خدنگ غمزه جانم شده ریش ریش هم هم — جگرش رسان که تیر تو به مدعا نشسته

بر عشق کارسازی بر حسن رازداری — به پیام راز گفتنے عجب از صبا نشسته

همه ناز مایهٔ تو دل و آن پاے خرابی — که بصد کرشمه در روے صنم بپا نشسته

چو روم نسیم باشم چو کنم رجوع نالان کو — نتوان نهاد گامے بهزار جا نشسته

که خبر و ها بجنبر و که به پیش غیر شیرین — بد و صد کرشمه رفته بهزار ادا نشسته

سبب فلاکت من طلب سلامت من — که بگنجها شنیدم همه از دوا نشسته

خجلم ز رشک بزمش که نکرده هیچ پروا — که فلان چگونه امشب ز بهم نشسته

ز هجوم عاشقانش نتوان شناخت هرگز — ببر که بود و شاه و گدا نشسته

در بارۂ حسرتی را بخیال خویش جادہ
چو بہ پیش قصرِ سلطان نگری گدا نشستند

از دیدن تو چشم بگلزار آمدہ
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمدہ

ہر گہ کہ عزم خانہ نمودی ز بوستاں
شمشاد از پئے تو برفتار آمدہ

زاہد ز محفلِ تو سیہ مست خاستہ
دیوانہ روبروے تو ہشیار آمدہ

مشغولیش نداد بدل فرصتِ نظر
صد بار بار بر سرِ دیوانہ آمدہ

بیروں میاز خانہ کہ ہرگز ندیدہ ام
بلبل براں گلے کہ ببازار آمدہ

چوں باد بہر امد و چوں سرو می چمد
ہست بادہ از برِ اغیار آمدہ

آزاد گشتم از غمِ عالم بہ بندِ تو
آرے خوش است مرغ بگلزار آمدہ

آوازۂ خرامش و چشمش جہاں گرفت
کاہو ز دشت و کبک ز کہسار آمدہ

نے شمع ہر چہ ہست بکاشانہ دیدہ ام
روشن کہ یار شمعِ شبِ تار آمدہ

ساقی سرِ سبو بکشا و دہانِ خم
ابرے بزلفِ خواہش میخوار آمدہ

سوں فتنہ ہا کہ ہست فردا ز حیرہ بود
امروز بہرِ چشم تو در کار آمدہ

وعظ آنچناں بگفت کہ از گریہ تر شدم
شب حسرتی ز خانۂ خمار آمدہ

مهر آنچنان که هست نمودار آمده / آئینه منفعل نه رخ یار آمده

دیوانه ناشکیب نمودن شگفت نیست / آن چشم مست آفت هشیار آمده

دردانه اش هر آئینه سیری عجیب بود / تسبیح چون گسیخته رفتار آمده

ببیند مرا ز دور و بکف گیرد آئینه / آن ساده رو ببین که چه پرکار آمده

خوی از رخش فتاد نمودار گشت گل / اشکم چکید لاله پدیدار آمده

مشت گلے تحفه مرغان دام برد / فرخنده طائرے که بگلزار آمده

باز آمده است بہر الطاف نے سبب / پنداشتم که از بر اغیار آمده

بینم جمال دوست میسر کرا شود / از ذره تا بمهر طلبگار آمده

یوسف رخان ز هر طرفے گرد آمدند / در ساعتے که یار ببازار آمده

عزمش شنیده جانب گلشن که حسرتی / مستانه چون نسیم برفتار آمده

دیدار خویش را چو بفردا نهاده / امروز از چه شوق بدلها نهاده

یک لمعه از تجلی برق ظهور تست / نورے که در بدیهی ادلے نهاده

بچشم هاے تیره دلان مهر کرده / روشن دلی بدیده بینا نهاده

خوشنود و ناخوش از همه دیر و رگشته / جلدوے و انتقام بفردا نهاده

گر آرزوی تو بدلی کم بود بگیر
دابی هزار گونه تمنّا نهاده

آخر خودش بشیوهٔ ترکانه برده
آن دل که بی طلب ببر ما نهاده

بخشندگی طریقهٔ تو عفو خوی تو
شوق گناه در ته دلها نهاده

آتش بجا نهاده فرعون میزنی
از شعله که در کف موسی نهاده

در نرگسش که تشنهٔ خون دو عالم است
ذوق هزار ساغر صهبا نهاده

ما از هوای جلوهٔ دیدار سوختیم
تا نی عجب بعرش تجلّی نهاده

مشکل بود رهائی جان از کمند تو
سامان دلفریب مهیّا نهاده

بندی بپای ذرّهٔ خوشش خم فگنده
دامی بره ز زلف چلیپا نهاده

هرگز عزیز نیست ز تو جان بجان تو
بیصرفه رسم غارت و یغما نهاده

لطف زبانی ز تو را هم نمی برد
کاین دانهٔ فریب بصد جا نهاده

ای حسرتی ز فکرت وقّاد خود بنظم
رسم جدا ز طرز احبّا نهاده

حرف الیا

زین هوش که من دارم سرمست شراب اوی
وین خلوت بیهمی بزم می ناب اوی

ترسم کہ مرا شخصے از اہلِ صفا داند
بر دامنِ آلودہ داغے ز شراب اولی

حورانِ پری پرور را خوبانِ نکو خود را
در دیدہ حیا نیکو بر چہرہ نقاب اولی

گر رشک برد جانم در شوق برد تابم
آن زلف بخم بہتر آن طرّہ بتاب اولی

گر شہرہ ہمی گردد دشمن نخورد حسرت
گر بادہ دہی ساقی با چنگ و رباب اولی

گل چہرہ کشا آمد بلبل بنوا آمد
ابرے بنیز آمد ساقی مے ناب اولی

ہم سبحہ و ہم ساغر بر دست گرانم شد
ہم شیخی و ہم رندی در عہد شباب اولی

در انجمن پیران باید بادب دم زد
گستاخی و بیباکی در عہد شباب اولی

از حسرتی تشنہ اچوں ہیچ نمی آید
ایں رند خراباتی سرمست و خراب اولی

تا کجا بہ طمع وصل شکر خند کنی
عشق آمیختہ زہر بہوس چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم جواب از پے چیست
بتوانی کہ تلافی بشکرخند کنی

مدعی از سر آں ناوکِ مژگاں بگذر
سینہ آماجگہ تیر بلا چند کنی

اے محبت ز تو خوش بوالعجبی ہا آید
طفل را فتنۂ پیران خردمند کنی

بندہ را نیست بمیلانِ طبیعت کاری
کارہا بر نمطِ امر خداوند کنی

نتوانم کہ بافسون دل تو بکشایم
نتوانی کہ بافسانہ مرا بند کنی

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر — دل من شاد بصد وعده و سوگند کنی

سعی در کار تما و جهان کار مدار — دو جهان از تو اگر کار بایں پند کنی

هر که از دوستیت دم زند اول او را — بدسگال پدر و دشمن فرزند کنی

نتوانی که بری تلخی زهر از کامم — اینکه در جام رقیبان شکر و قند کنی

حسرتی مرد اگر فایده است چیست جزاین — که دل غیر بایں واقعه خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کی — از اہل نظر حجاب تا کی

جرأت ز عنایت تو سر زد — با مدعیاں عتاب تا کی

ساقی افشرده درونی — آمیختن شراب تا کی

ولله تجسس ناگزیر است — از بادِ صبا حجاب تا کی

درهای سپهر بر گشاوند — بر بستر ناز خواب تا کی

بس منفعلم ز شکوه گرم — آمیختن گلاب تا کی

مطرب برخ نوای بلبل — جلباب نی و رباب تا کی

شد پرده حدیث عشق سرکن — از شعر و غزل نقاب تا کی

دیوان تو حسرتی بیاضی است

از منتخب انتخاب تا کے

این باد درین حباب تا کے ❊ این آب درین سراب تا کے

در روح و جسد علاقہ تا چند ❊ در ظرف گل این شراب تا کے

این طائر عرش آشیانہ ❊ در مزبلۂ خراب تا کے

این پرتو نور راز بے کیف ❊ در سایۂ آفتاب تا کے

مہر جم و خاتم سلیمان ❊ پامال درین خلاب تا کے

آخر نہ دلت اسیر شوخی است ❊ اے صاعقۂ اضطراب تا کے

زین شیرۂ جاں کہ در لبت ہست ❊ گردیدہ ہائم آب تا کے

در شیب کہ نوبہار عقل است ❊ دیوانگی شباب تا کے

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز رہ صواب تا کے

آمد ابر و میان پیغام مے ❊ موسم گل نیز ساقی جام مے

لالہ چشمک میزند بلبل نوا ❊ میرسد از ہر طرف پیغام مے

پاس ناموس زمان نیک دار ❊ توبہ از ہر چیز در ایام مے

محتسب ہم گر بیاید منع نیست ❊ میدہد ساقی صلاے عام مے

بہر خوشت گویند تا پایان کار — خوش بود آغاز مے انجام مے
بوے مستی از لباس گل مخواه — دوختند این جامہ بر اندام مے
نسبتے در مستی و در بو انگبیست — زاں دل شوریدہ ام شیدام مے
گر شراب کہنہ وقف عمرہا ست — تازہ گرداں جان من از نام مے
پاس عرض پارسائی می کنم — زاں نیایم پیش تو ہنگام مے
ہم مہ صومست و ہم فصل بہار — می گشایم روزہ ہا از جام مے

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحہ در دستے بدستے جام مے

با جذب شوق راه ستم گم نمی کنی — ناچار آمدی کہ ترحم نمی کنی
مارا امید مہر فزاید زمان زمان — چندانکہ بر رقیب ترحم نمی کنی
تو خشمگین ز کین و من از راه سادگی — دانم ز روے ناز تکلم نمی کنی
فریاد وقف تذکرہ عیش دشمن است — گوشے کہ بر فغان و تظلم نمی کنی
شادم ز بسکہ خوار شدم بیش از ہمہ — اکنون نظر بخواری مردم نمی کنی
جاں مینہی ولا بولای بتان و باز — جذبے کز و چکد شگفتنے ہم نمی کنی
دستت بذیل دامن دلدار میرسد — سر رشتہ خیال اگر گم نمی کنی

خندیدنِ رقیب بحالِ زبونِ من — خوش آمدت اگرچہ تبسم نمی کنی

می جام وصل نیست کہ از غیر کم دہد
اے حسرتی چرا طلب خم نمی کنی

از خونِ دل نہاں ز ستم ہاے کیستی — اینجاں بحسرتم کہ تمناے کیستی

ہر دم ببزمِ دلکشِ جاناں گذارِ تست — اے قاصدِ خیال ز اعداے کیستی

اینجاں کہ سیر و مشک بیکے در دماغ تست — محوِ شمیمِ زلفِ سمن ساے کیستی

بالاے آسمانِ بریں این ہمہ صعود — اے اخترِ رقیب تو غوغاے کیستی

پنہاں نکردم از تو کہ بیمار کیستم — بارے تو ہم بگو کہ مسیحاے کیستی

فرداے حشر وعدہ امروزش اے رقیب — ہاں سادہ خوش بوعدۂ فرداے کیستی

عمر یست سر زغرفہ و منظر نمی کشی — طاقت گداز و حوصلہ فرساے کیستی

جاں میدہی و عقدہ برابرو نمیزنی — اینجاں ہلاکِ ناز دل آراے کیستی

اے زلفِ دوست ای دلِ جانم اسیرِ تو — طوقِ گلو و سلسلۂ پاے کیستی

سرگشتہ و شکوہ ز اختر نمی کنی — اے آسماں نہاد شکیباے کیستی

عشق است ورنہ شک کہ گمانہا بدیں
اے حسرتی کہ والہ و شیداے کیستی

از عرش بود رہ بسرائے کہ تو باشی — از جائے رود جا بجائے کہ تو باشی

عارض ننمودی و دل از دست ربودی — پنہان نظر جلوہ نمائے کہ تو باشی

دل می طلبی از من بیدل چہ بلائی — مفلس نشناسندہ گدائے کہ تو باشی

بیرون درم با تو بباغ ار بودم جائے — در خویش نگنجم بفضائے کہ تو باشی

گل را نبود رنگی و بوئے کہ تو داری — مہتاب نباشد بصفائے کہ تو باشی

با من نہ نشینی و عدو را نہ گزینی — بہر کہ تو ہستی و برائے کہ تو باشی

گر بیخود و گر بے خبرم جائے سپاس است — از من چہ حساب است بجائے کہ تو باشی

در انجمنش دم نزنم نتوان زد — اے زہرہ بدین ساز و نوائے کہ تو باشی

ہاں حسرتی از راز نہانی خبرم دہ
فرزانہ و دیوانہ نمائے کہ تو باشی

دل دادہ نہ دردِ دل زار چہ دانی — در دام نہ حال گرفتار چہ دانی

عاشق نشدی خواہشِ وصلے ننمودی — بر دل گذرد آنچہ ز انکار چہ دانی

نہ چشم عنایت نہ ز نرگس بیم جفا بیت — از لطف چہ آگاہی و آزار چہ دانی

یاری نگزیدی و رقیبے نشنیدی — رنجے کہ شکست تو اے یار چہ دانی

اے گل بدلت خار محبت نخلیدہ — ذوق گذر وادی پر خار چہ دانی

معشوقی و با خنده لبت را سر و کاریست
تو مرتبهٔ دیدهٔ خونبار چه دانی

در انجمن عشق ترا نیست گدازی
تو لذت آه پس دیوار چه دانی

با ماه وشی نیست سر و کار دلت را
بی مهری گردون جفا کار چه دانی

دانم که ز بیتابی شوقست وگرنه
ای حسرتی این طرز دل افکار چه دانی

آنکه سوز دل بلبل بینی
شعلهٔ رنگ رخ گل بینی

گر بایں رخ بگلستان آیی
داغ لاله بدل گل بینی

شوخ تر آں مه تابان یابی
برق را گرم تامل بینی

غیر بیتاب ز گستاخی هاست
کار عشاق تحمل بینی

دیدم از نرگس مستانهٔ تو
آنچه تو از اثر مل بینی

صبح گل چین بچمن می آید
مژده آفت بلبل بینی

حسرتی سایهٔ آں زلف شناس
خم و پیچی که بسنبل بینی

جاں از رقیب خواهی و اصرار میکنی
کاریست سهل حیف که دشوار میکنی

کو این رونمای حالت نمی شود
با ما چه دیدهٔ که انکار میکنی

در طینتت ز کینه فزوده عنصری
جرمم تو نیست کاین همه آزار میکنی

در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم
شیرین ادائی که بانکار میکنی

ساقی بده که باده باندازه میدهی
مطرب بخوان که نغمه بهنجار میکنی

نقصان کمال خواهد و در حیرتم مرا
صالح نگه دهٔ و زیان کار میکنی

شوق رخ تو طبع ز هر چیز برگرفت
دیوانه می نمائی و هشیار میکنی

نی پرده تاب جلوه ندارد کسی ازان
خود را بصد لباس نمودار میکنی

در هر لباس جلوهٔ دیگر همی نهی
دلها بطرز غیر طلبگار میکنی

مجنون بدام طرهٔ لیلی در آوری
قمری به بند سرو گرفتار میکنی

از شمع شعله در دل پروانه میزنی
بلبل فدائے شیوهٔ گلزار میکنی

بی حیله حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی
بلای آه من از آسمان بگردانی

کنی چو عزم تماشای باغ گلچین را
چمن طراز تر از باغبان بگردانی

چو همت دم اظهار دوستی با او
ز من نگاه وز دشمن زبان بگردانی

دوچار شیشه شوی گر بروز عاشورا
به نیم خنده دلش شادمان بگردانی

بجلوہ کوکب ہفت اختراں سپہ سازی	بعشوہ اختر نہ آسماں بگردانی
بہ بیم خندہ کہ برگل کنی بجانب خویش	ہزار رہ ز در بوستاں بگردانی
زعشوہ ہائے نہاں تو با عدو شادم	بچند روز مرا آنکہ دل بگردانی
الا رفیق نصیحت شعاری خواہم	کہ خاطرم ز نشاط جہاں بگردانی
بشرح حسن نبات جمیل بیوئے	طبیعت از قصب و پرنیاں بگردانی
بذکر راوق مشکیں ختام کا فوری	دلم ز بادۂ آتش نشاں بگردانی
جناں من نہ ہوائے بہشت رضواں	بوصف جلوۂ حور جناں بگردانی
بذکر دلکشی نغمۂ طیور بہشت	دلم ز رود و سرود مغاں بگردانی

بسوئے حسرتی خود گذر تواں کردن
سحر گہاں چو ز گلشن عناں بگردانی

متفرقات

اہل دانش بہر کسب علم در کاشانہ ام	من گہے در کوئے شاہد گاہ در میخانہ ام
صد سعادت رو نمود و صد بہاراں جلوہ کرد	مہر آمد در حمل یا یار در کاشانہ ام
عشرت پنہاں ببین و شوکت پیدا مسنج	شعلہ در جانست اگرچہ ہم اگر بیدانہ ام

تا نداند نا امیدم حرف لطف آمیز را
گرچه در دل آشناسم پیش او باور کنم

خورده‌ای می با رقیبان تو چرا داری خمار
عسرتی برخیز من هم باده در ساغر کنم

چه پرسی عسرتی از گردش پنهان من شبها
حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم

مبادا گوئی مهر عدو که در دل تست
روم ز پیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند
دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما

زان شرق لوامع قدس از چه روی باز
اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل
رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط
زین راه طی مرحله ها کرده ایم ما

ای آگه از نقش الفت چه دور گر
از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما

شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم
پس اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قبا در ۳ بتو هم پا گفته ایم
انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آں مظہر شیون صفاتی کہ اکتساب | از شیوۂ تو رسم وفا کردہ ایم ما

آئی کہ دل بشیوۂ شیریں ربودہ | آئی کہ جاں بذوق فدا کردہ ایم ما

مرآت دل بجز چو زنگ الم گرفت | از یاد عارض تو جلا کردہ ایم ما

جاں از فشار درد جدائی ستوہ شد | از وعدۂ وصال دوا کردہ ایم ما

زاں پارہ آتشی کہ دلش مجمر آمدہ | آتش غبار و آب ہوا کردہ ایم ما

بیا بگیر نامہ اگر کم نوشتہ ایم | دانی کہ اعتماد صبا کردہ ایم ما

ور نامہ نانوشتن تو از تو پیش خود | صدگونہ عذر ہا بسزا کردہ ایم ما

ایں نامہ گرچہ بعد وسالے نوشتہ ایم | آیا ہزار بار بجا کردہ ایم ما

ہم در طواف کوئے ترا یاد کردہ ایم | ہم آرزوئے تو بمنا کردہ ایم ما

در کعبہ داستان ہیچ تو خواندہ ایم | واندر مدینہ بر تو ثنا کردہ ایم ما

ہم بہر تو بمروہ تمنا نمودہ ایم | ہم بر صفا دعا بصفا کردہ ایم ما

ہر جائے کان محل اجابت شمردہ اند | حق وفا و مہر ادا کردہ ایم ما

در ختم نامہ عرض دعا گر نکردہ ایم | اے حسرتی حذر زریا کردہ ایم ما

وانگہ دعا بموضع دیگر چہ حاجت است | چوں بارہا بکعبہ دعا کردہ ایم ما

اے باد بگلستان دہلی | رو جنسے فدا ترا گذارے

باآں گل تازہ گو کہ از داغ ... شد تختۂ سینہ لالہ زارے

بستی چو درچمن بر و بیم ... سوے قفسم بیا تو بارے

رباعی

الطاف تو بر بندۂ عاصی چہ عجب ... لطف و کرمت نیست مسبّب بہ سبب

نامت بلب و تجلّیت در جاں باد ... آندم کہ کشم رخت ز دنیا یارب

دیگر

[1]که بیگونہ سیہ گلیم و روسیہم ... کابلیس کند عار ز یاد گنہم

دیگر

توبہ ز ملاہی و مناہی توبہ ... وز ہر چہ کہ از بندہ نخواہی توبہ

بپذیر و خط عفو بعصیانم کش ... کردم ز سر صدق الٰہی توبہ

دیگر

نے خوش آیدم استقالات حکیم ... نے دل شگفد ز بذلہ و ہزل ندیم

شاید کہ بیاورد شمیم زلفے ... آشفتہ نشستہ ام بامید نسیم

دیگر

[1] اصل نسخے میں اس رباعی کا صرف ایک ہی شعر تھا دو مصرعے سفید رہ گئے ہیں۔

رباعی

شب شیرۂ روح از کلامش می ریخت
صهبا از لعل لاله فامش می ریخت
میگشت و نگشتن از ادا می بارید
میرفت و نه رفتن از خرامش می ریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند
در مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست
در روز سیاہ آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه پرو نقابے در کش
برقع ز رخ چو آفتابے در کش
ور ستر و عفاف گر نه تنگ آمده
با من بچمن بیا شرابے در کش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاق باش
نے در گرو مغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب
فانی از خود شو و بوسے باقی باش

دیگر

اینجا نفسے غیر بشارت نبود
اینجا سخنے بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنی معذوری
اینجا همه معنی است عبارت نبود

رباعی

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد
با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم
گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

این قول قدیم از افادات حکیم
هر طبع سلیم می نماید تسلیم
از هر چه که ناخوش بجهان ناخوشتر
بیگانه وشی ز آشنایان قدیم

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم
من کعبهٔ خویشم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست
من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

هر صبح ترا بجستجوی باشم
هر شام در آرزوی تو می باشم
گفتی که فلان چگونه می باشی تو
تو باش نکو که من نکو می باشم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتیم
چندی بدر زهد شعاران رفتیم
دیدیم همه لهو و سهو و کبر و طامات
ناچار بکوی میگساران رفتیم

رباعی

در دیر مغاں بت خود آرائے ہست — خود بینی و خود سرے و خود رائے ہست
اندر نظرش یکیست مستی و عفاف — توبہ شکنی و توبہ فرمائے ہست

دیگر

از خاکی و چوں خاک ہمی باید زیست — بے ہیچ قبادے و جبے باید زیست
گفتی کہ چو مردہ زیستن دشوار است — دشوار اگر ہست ہمی باید زیست

دیگر

دے حسرتی خستہ ملاقی گردید — اسرار بسے چو رفت ساقی گردید
گفتم نہ ہمہ گذشتنی الا از مے — گفتا ایں نیز اتفاقی گردید

دیگر

در شہر حکایت ہمی آشامی نیست — در پیر و جواں شہرت خود کامی نیست
گفتم بتو آنچہ بود دیں خود دریاب — بدنامی است یا نکونامی نیست

تمت

قصائد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

در نعت

گر سر ز آستینی و دارا بر آورم	پرخاش از سکندر و دارا بر آورم
وحدت سپرده منصب جولانگری مرا	گردی ز نگار دوال تو و ما بر آورم
از فیض شوق نگارین بدر روم	یوسف ز صفت کاخ زلیخا بر آورم
هنگام عزل حوصله کوتاه وره دراز	مشکل سرے بعالم بالا بر آورم
آن باده نوش پاک نهادم که شهد و شیر	هنگام دار و گیر ز مینا بر آورم

رندم ولے بگاہ جدل با فقیہ شہر — دودے ز دودمان لم و لا برآورم

بس نکتہ ہاے نغز کنم نذر انجمن — در ساعتے کہ بادہ ز مینا برآورم

از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد — فریاد یا معین اغثنا برآورم

فرسودہ رسمہاے جہاں ناخوش است — گوہر زکان و لعل ز دریا برآورم

از بہر کسب فر حقی سایۂ ہما — برخاستم کہ شہپر عنقا برآورم

گو شیخ شہر رنجد و گر پیر میکدہ — من آں نیم کہ دم بمدارا برآورم

از رو کشید و زرق و باند از رنگ و ریو — در دل ہر آنچہ نیست ز لب ہا برآورم

در خانقہ ز شیشہ و پیمانہ بگذرم — در ذکر حق بمیکدہ حاشا برآورم

طاعت سرشتہ گشتہ ز دل چوں بدر رود — مستی بجاں سرشتہ نہ آنرا برآورم

سجادہ گسترید کہ خواہم نماز کرد — پیمانہ آورید کہ صہبا برآورم

دیوانہ را قرار بیک طور نیست زاں — گہ لا و گہ الہ و گہ الا برآورم

اندرزہاے تلخ بشیرینی بیاں — در ذوق ناسلیم گوارا برآورم

چوں جہل علم نیز نقاب جمال اوست — از ہر دو لوح سینہ معرا برآورم

از طرز عارفانہ ہر طبع حظ برد — ابیات دل پسند احبا برآورم

دستان جاں نواز و نواہاے دلکشا — بر شیوۂ طیور خوش آوا برآورم

گر سر بوصفِ شاہد و صہبا بر آورم
انکار از طبیعتِ دانا بر آورم

مشتاقم آنچناں کہ بیک دم بہم شدن
صد گونہ حسرت از دلِ شیدا بر آورم

نازم بسحرِ عشق کہ از نار مشتعل
انفاسِ سرد صبحدم آسا بر آورم

اندیکدو آہِ شعلہ فشانِ زبانہ خیز
آہن دلے ز طینتِ خارا بر آورم

گویا بوصفِ خندۂ پنہاں قصیدہ ایست
آں نالہ ہا کہ در دلِ شبہا بر آورم

خاکم بسر کہ با ہمہ غیرت بہ بزمِ دوست
خواہم کہ کارِ خویش ز اعدا بر آورم

ہرگز بہیچ شغل دلم وا نشد کجاست
کاریکہ از ہوائے دل آنرا بر آورم

نسے روی ال بیسے ہجوم است کز نقاب
روئے مخدّرات خفایا بر آورم

اندیشہ ہائے سبعۂ سیّارہ واکنم
مرکوزِ ہفت گنبدِ خضرا بر آورم

و بیچتے ز استتم از پئے تمزیج امّہات
علّت برائے گردشِ آبا بر آورم

گویم نہ تیر و طالع و مستولی و قراں
احکام و مضمرات و خبایا بر آورم

آگاہ از صناعتِ طب نیز نیستم
تا خویش را نظیرِ مسیحا بر آورم

نہ صوفیم کہ [illegible] از لذّتِ سماع
رقصے ز غم جہاں بہ تماشا بر آورم

نہ مطربم کہ چرخ بچرخ آرم از نوا
ناہید را بزمزمہ از جا بر آورم

نه تشنه‌ام که از لبِ آه تراوهٔ یار
دو وازده بار گلشن به صحرا برآورم

نه عاشقم که غازه به رخساره برکشم
با پیچ و تابِ زلف چلیپا برآورم

از سرمه آبِ خنجرِ مژگاں فزوں کنم
وانگاه دشت از پئے یغما برآورم

نه شاعرم که شورشِ نه لے در افگنم
شورِ طرب ز جمعِ آشنا برآورم

گویم برائے اخذِ جواہر قصیده‌ها
مدح از پئے گرفتنِ کالا برآورم

گویم سخن که بوسهٔ شیریں ربایمے
سنجم غزل که کام ز سلمیٰ برآورم

اما برائے آنکه دو بیتے گزیده
اندر ثنائے داور دارا برآورم

بیگانه نیستم ز طریقِ سخنورے
گاہے به شعر دم ز تولّا برآورم

اول بآبِ چشمهٔ کوثر وضو کنم
وانگه نفس به نعتِ مزکّیٰ برآورم

آں کز چمن طرازیِ بستانِ مدحِ او
باوائے خود بجنّتِ ماوا برآورم

آں کز ترانه سنجیِ گلزارِ نعتِ او
اندیشه چوں بہار مطرّا برآورم

سلطانِ دیں امامِ رسل شاهِ انبیا
کز بندگیش پایهٔ والا برآورم

شاہینِ قہرِ او چو شود بال و پر فشاں
خواهد عدو که شہپرِ عنقا برآورم

خاکِ درش که سرمهٔ اہلِ بصیرتست
گوید که کامِ دیدهٔ اعمیٰ برآورم

ہر امر و نہی کز تو بگوشم فرا خورد
از جان و دل ندائے اطعنا برآورم

حرفے گر از فروغِ جمالِ تو سر کنم / گرد از نہادِ صخرۂ صما بر آورم

افسانۂ حقیقتِ حسرت چو سر دہم / عشقِ مجاز را ز دلِ برنا بر آورم

گاہ از ثنائے غالیۂ خلقِ دلکشت / زانگونہ بوئے عنبرِ سارا بر آورم

از یک حدیثِ لطف کہ با من کنی بخواب / مضمونِ صد ہزار تسلی بر آورم

گر سجدت بر درِ تو برد سجدہ ہائے شوق / نے از جبیں کہ از ہمہ اعضا بر آورم

خواہم بر آستانِ رفیعت نہادنے / تا سر ز ساقِ عرشِ معلےٰ بر آورم

شاید فتد نگاہ بایوانِ جاہِ تو / خود را فرازِ بامِ ثریا بر آورم

خطِ غلامیِ تو بدستِ عمل نگار / امروز شد سپردہ کہ فردا بر آورم

از داغِ بندگیت جبیں را اگر زینت / خواہم کہ آفتاب ز سیما بر آورم

دستم نگار بندِ عروسِ مدیحِ تست / نبود عجب اگر یدِ بیضا بر آورم

طبعم ترانہ سنجِ ثنائے کمالِ تست / نشگفت گر نشید بدعوے بر آورم

آں ساحرم کہ مدحتِ شیریں اگر کنم / از طبعِ قیس الفتِ لیلیٰ بر آورم

گاہے برسم و عادتِ مرغانِ بوستاں / لختِ جگر سرشتہ نواہا بر آورم

گاہے صفیر سنج بود کلکِ من بنظم / گاہے صریرِ خامہ بانشا بر آورم

گہ عہدِ التیام بالفاظ میدہم / گہ دم ز اتحاد بمعنے بر آورم

از بیتِ عاشقانہ بشوقِ وصالِ خود
معشوقہ از طرب کدہ تنہا برآورم

از شعرِ عارفانہ ز اوباش و سوقیاں
صوت و نوائے نحن عرفنا برآورم

در ساعتے بمطلبِ الغاز و ارسم
در یک نفس ہزار معمّا برآورم

چند از گزاف بے مزہ شورے در افگنم
تا کے زبان بیہدہ غوغا برآورم

بر عرضِ حسن خاتمہ ختم سخن کنم
زاں بیش کہ یک دو حرف تمنا برآورم

شاہا سپہر بارگہا بندہ پرورا
خواہم کہ نام کفر ز دنیا برآورم

آتش بکار و بارِ مغانِ عجم زنم
از [illegible] موجہ دریا برآورم

ہم غزوہ آورم ز پئے انکسا نفس
ہم [illegible] کفر سراپا برآورم

گو زادہ ام بہند ولے در ستیز
یا رب کہ سر ز یثرب و بطحا برآورم

ولہ

رستم از ہجر و بمنزل گہ جاناں رفتم
جانبِ گل کدہ از دشتِ مغیلاں رفتم

ہاں و ہاں روشنی چشم بگرید مرا
تشنہ بودم لبِ چشمہ حیواں رفتم

شاخے از طوبی و کاخے ز زبرجد دادند
طالعِ من کہ ازیں منزلِ ویراں رفتم

سروِ آزاد کجا وادیِ پُر خار کجا
در ز آئینِ چمن تا نہ خیاباں رفتم

منم آں ذرّہ بیتاب کہ از یاریِ شوق
تا بخلوت گہ خورشید درخشاں رفتم

منم آں قطرہ ز نیساں بیروں آمدہ   کہ پس از سیر و سفر باز بہ عمّاں رفتم

منم آں سادہ کہ رنگینی و بوم نفریفت   منم آں شوخ کہ آگاہ ز غولاں رفتم

من کہ پیر خردم حسرت شاگردی داشت   سادہ انداز ز طفل دبستاں رفتم

چہ کساد است کہ کس قدر روبہایم نشناخت   خاتم دست سلیمانم و ارزاں رفتم

بجز پیرایہ ی من پیرہ زنی نیز نخاست   گرچہ صد بار سوے مصر ز کنعاں رفتم

شادم از ضعف کہ بیں پایہ والا بخشید   بہ پر و بال ہوا ہمچو سلیماں رفتم

سدرہ بود مرا ایں چمن رنگ آمیز   لاجرم نکہت گل گشتم و پنہاں رفتم

تا کہ یاد نکند کس بہ بدی ہم از من   نیکوی گشتم و از خاطر یاراں رفتم

بزم آسودہ دلاں گرمی ہنگامہ نداشت   اشک حسرت شدم از چشم عزیزاں رفتم

آمدم دوش از آں دار و پشیماں گشتم   رفتم امروز ازیں دیر و پریشاں رفتم

صولت حسن تواں دید کہ با اینہمہ شوق   بدر خانۂ دلدار ہراساں رفتم

بیکسی بین کہ بعالم ہمہ خوردند افسوس   بزیارت چو سر خاک شہیداں رفتم

بسکہ با شوق گرفتاری دام کاکل   کہ ببال و پر خود بر در زنداں رفتم

تا کہ بیش نسیمے دل من بکشاید   زیں چہ حاصل کہ بگلگشت گلستاں رفتم

منم آں پردہ کشائی غم پنہانی دل   کہ بہ پس کوچہ اغیار غزلخواں رفتم

شعلهٔ زندگیم بادِ نفس سرد نکرد
بہوایت چو چراغ تہِ داماں رفتم

دیدۂ منتظرم آب و صفائی میخواست
یادِ آئینہ رخے کردم و حیراں رفتم

در حریمِ دلِ خوبانِ جہاں جای من است
لیک وارستہ برنگِ مہ کنعاں رفتم

دم ہجر است غمیں گشتنِ تو مژدۂ وصل
چہ شگفت است گر از پیشِ تو شاداں رفتم

دلِ من شیفتۂ قدرشناسی گل است
بگلستاں نرود تا ز گلستاں رفتم

در شبِ ہجر کہ جز سوختنم کار نبود
شمع گردیدم و تا صبح بپایاں رفتم

رشک میداشت مرا بر حذر و دل میخواست
خم گشتم و در محفلِ مستاں رفتم

طبعِ من نازک و ایں قوم جفاجو بدخو
مہر و الفت شدم و از دلِ خوباں رفتم

اعتباریست تفاوت ہمہ در اصل یک اند
در سرای شہ و در منزلِ دہقاں رفتم

نہ غرض کسبِ ہنر بود و نہ ادراکِ علوم
بہ ہم بزمیِ طفلاں بدبستاں رفتم

باامیدیکہ رسد ناقہ و محمل از پے
سارباں وار بہر گام حدی خواں رفتم

قصۂ رفتنِ من چوں شبِ ہجر است دراز
قصہ کوتاہ بصد حسرت و حرماں رفتم

جستجوے دلِ گم گشتہ نمودم ہرجا
ہم در شہر زدم ہم بہ بیاباں رفتم

حیف زاں گمشدہ ہرگز اثرے رو ننمود
کعبہ ہم رفتم و ہم بر درِ رہباں رفتم

مرحبا زمزمۂ شعر کہ در ہر بزمے
نغمہ انگیز تر از مرغِ خوش الحاں رفتم

نور من شمع سه خضر شد اندر ظلمات
گر شب تار بسر چشمهٔ حیوان رفتم

همو ندانی اثر فیض مزار شاه است
که بهم پائی دل ناصیه سایان رفتم

یارب از لطف و کرم سوی روانش برسان
گرچه صد بار در اندیشه بجولان رفتم

آن بدریای رسالت گهر یکدانه
که ز فیضش نه بدریوزهٔ عمّان رفتم

آنکه با این دل بت بنده ز فیض الطافش
پایه در پایه وره بره ایمان رفتم

آنکه از جلوه نمائی بهار خلقش
بی تکلف بسر روضهٔ رضوان رفتم

خوش دمی بود که آهنگ ثنایت کردم
که بهنجار ز آغاز بپایان رفتم

ساعتی خوب بمن لطف تو ارزانی داشت
متفحّص نه بر انجم که شناسان رفتم

روشنائی ز الست و دم بزرگی و بهی
بسپاس و بشکایت نه ز دوران رفتم

قرعهٔ عیش نه از خوبی برجیس زدم
الم اندوز نه از شومی کیوان رفتم

نی به آوازهٔ ناهید شکستم توبه
نی بهنگامهٔ مهر از سر پیمان رفتم

نی ز غارتگری ترک فلک ترسیدم
نی بدریوزهٔ نور از مه تابان رفتم

نی پی آگهی راز دبیر گردون
گه سوی بابل و گه جانب یونان رفتم

نی در هفته نشاندم نه بطی آوردم
همچنان ساده ز آلایش طغیان رفتم

نی رصد بستم و نی ساز طلسمی کردم
ور بگوئی که نه بر طرز حکیمان رفتم

ما گروهیم که سر دفتر ما امّی هست
امّی هست چه امّی که بر اسرار علیم
الغرض پیر بخت است بوادی قصید
راست اینست که از حوصله ام بود فزول
فیض بیواسطه از مبدء فیاض است این
گر نه بر جادهٔ عرفی زده ام گام مگیر
بیخودم زمزمهٔ نعت ز لب میریزد
سرورا سوے خودم خواں که کشم آهنگی
خسروا سوے خودم خواں که شوم نغمه سرا
داورا سوے خودم خواں که نوائے بکشم
ملکا سوے خودم خواں که صفیرے بزنم

اشتیاقے اثرش کردم و زینساں رفتم
گام ازو یافتم از شعبده بازاں رفتم
که باسلوب خرام همه تاباں رفتم
مگر از نسبت مدحت همه آساں رفتم
نے به تشویر شدم نے بصفاهاں رفتم
که سراسیمه چو رم خورده غزالاں رفتم
چه شگفت ارنه بآرایش عنواں رفتم
کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفاں رفتم
گدیه جو آمدم و غیرت خاقاں رفتم
بے نوا آمدم و با سروساماں رفتم
خس و خار آمدم و سنبل و ریحاں رفتم

حسرتی انجمن از هند بود گر لیک
دائم از خاک بمنزل گه یزداں رفتم

وله

کارے بحسب خواهش دل در جهاں مخواه
اندیشه هم کمند بهفت آسماں مخواه

بر شاخسار دهر ز تو بر اثر مجوی
در چشمه سار چرخ ز گوهر نشاں مخواه

خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ
بیهوده بیخ خویش بمرد زرکاں مخواه

گر آفتاب شعله زند در نهاد تو
از مشتری ردا مطلب طیلساں مخواه

هر چند دود لازم نار آمد است لیک
هنگام احتیاج ز آتش دخاں مخواه

هر طبع را بشیوهٔ نو آفریده اند
کامے ز هفت اختر و نه آسماں مخواه

دل بر نکاح قاضی و لولی چه بسته
زیں اجتماع غیر بلا در جهاں مخواه

بالنفس یک مصارعت رستمانه کن
خود را اسیر دیو دریں هفتخواں مخواه

زحمت مبر که بر نهد در مصاف نفس
خفتاں ز بر بروں کن و برگستواں مخواه

گوهر که در نهاد تو ماند نه آں بیار
تبجیل خویش از شرف دودماں مخواه

گر دل نبود نهد حبیباں ضماں بگیر
در سر طلب کنند حریفاں اماں مخواه

نا راستی بطبع ستمگر نهاده اند
غیر از کجی ز طینت تیغ و کماں مخواه

نے پادشاه زر دهد و نے خدا بهشت
خود را هلاک خنجر ناز بتاں مخواه

معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج
جام بلور بهرے ارغواں مخواه

پروانه گر نشوی لب شعله جا مگیر
بلبل اگر نشوی بچمن آشیاں مخواه

خوشتر ز صد هزار شنیدیست بانگ شوق
آواز عندلیب شنو نغمه خواں مخواه

تا روزگار عمر بلذّت بسر بری
از روزگار جز دلِ شورش نشاں مخواہ

ردّ و قبول چیست بالنعام خسروی
از شندہ و پلاس بجز پرنیاں مخواہ

انداز نیل شوکت ساسانیاں مجوے
ساماں کسبِ دولت ساسانیاں مخواہ

چنگے بشعر زن سخن عارفانہ گوے
ہجو فلاں مجوی و ثنائے فلاں مخواہ

چوں شاعری عطیۂ عشق است بہر شکر
غیر از غزل ز دل مطلب از زباں مخواہ

تا کے بہ بند لاف سخن گستری زدن
بیہودہ قیل و قال کہ ایں خواہ و آں مخواہ

اے حسرتی بعزم حریم رسول خیز
یاری از و طلب کن و از آسماں مخواہ

جانم فدائے آنکہ چہ پاک آستانہ ایست
ماوائے خویشتن بجز آں آستاں مخواہ

ولہ

اے در حسد بزم تو از ذرہ در آفتاب
با آنکہ اشرف است ز ہر اختر آفتاب

رویت تہ پرند نمایاں ہماں کہ ہست
پنہاں شود کشیدہ چو بر رخ معجر آفتاب

باشد چو مہر جلوہ نمائے گہے بہ بام
از صبح تا بشام نشیند در آفتاب

از موئے عنبرین تو سر مست یاسمن
وز روئے آتشین تو در ذوق آفتاب

آب سپید هر گل رنگ شکسته را
باشد چو باده گو همه در ساغر آفتاب

از فتنه ساز خوبی تو یک شیوه آسمان
وز شعله زار روی تو یک اخگر آفتاب

گر روی شب فروغ پذیرد ز وعده ات
ماند ز صبح دیدهٔ عاشق بر آفتاب

دور از تو تیره روز تو داند یکی بود
گر سر بزیر داغ دگرش بر سر آفتاب

آسایش درون کسی از تو مشکل است
ای در نهاد شعله و در گوهر آفتاب

از بهر زلف غالیه سای تو هر سحر
ریزد برنگ نور همه عنبر آفتاب

سوزند گر سپند بمجمر برای تو
گردد ز شعلهٔ رخت آن مجمر آفتاب

دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من
در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب

هان فیض نور کیست که روشن بود جهان
از عرصهٔ زمانه بر افتد گر آفتاب

رخشنده ماه برج رسالت که نور او
تابنده در جهانست چو در محشر آفتاب

خورشید آسمان نبوت کز انکسار
ساید بر آستان بلندش سر آفتاب

صد طعنهٔ حضیض زند اوج تو بر فلک
صد طعنه تیرگی ز فروغت بر آفتاب

گیرد پرتوی دهند بدوران ز نور تو
گردد نجوم و ماه و فلک یکسر آفتاب

از شید افتاده گیهان منور است
یک شعشعه فتاد ز روییت بر آفتاب

ای آنکه از برای هوا خواهت آسمان
بی ابر پرورد سمن و گل در آفتاب

گر مغرب و عشا نبدے در زمان تو — پنہاں نمی شدے ز نظر دیگر آفتاب

تا جرم مہ بہ تیشۂ حکمت دو پارہ شد — از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب

اے آنکہ ہست قبلۂ عالم حریم تو — یکشام سجدہ اش نکند ار دیگر آفتاب

دیگر زداغ فرق پرستندگان تو — آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب

از نسبت زمان تو نبود عجب اگر — ہر چرخ عرش گردد و ہر اختر آفتاب

یارب چہ حاجبی تو کہ بیخواست جا کند — دربان قصر جاہ ترا بر در آفتاب

درجنب ذکر تقوی عاماں امتت — تقوائے مشتری نکند باور آفتاب

گر لاف دلربائی عشاق تو زند — کی می پذیرد این سخن از تو در آفتاب

گفتم بآسماں کہ بہ بے در شگفتیم — طالع شود چہاں ز سوے خاور آفتاب

یعنی حریم شہ شرف افزاے مغرب است — باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب

اول بخندہ رفت پس لب چنیں کشاد — کاے از فروغ رائے تو پرتو بر آفتاب

این مایہ لاف دانش و این مایہ سادگی — پرسی ز وجہ نور ضیا گستر آفتاب

زیں راز ہر یکے آمدہ دانا کہ روشنی — در ماہ نیست نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس سوے شاہ نیفتد چو اندر آں — گردد چہاں ظہور لوامع در آفتاب

نور از کجا رباید و تابد از کجا برد — طالع شود اگر ز سوے دیگر آفتاب

از گردش زمانه سیه تیره روزگار — ای پیش نور رای تو بیچوهر آفتاب

بنگر بچشم مهر در روز سیاه من — چشمک زند ستارهٔ من تا بر آفتاب

در هر دو عالم از تو امید حمایت است — ای ماهتاب خادمت و چاکر آفتاب

گویند روز حشر بفرق گناه گار — طالع شود بتاب و تب دیگر آفتاب

در سایهٔ ردای عنایت مرا بگیر — تا گرد ابر رحمت ازان چادر آفتاب

شاها ز فر نعت تو نبود شگفت اگر — ریزد چو لفظ از لب مدحت گر آفتاب

هر گل که در بهیچ تو ریزد ز باغ فکر — بر دارد ش سپهر و نهد بر سر آفتاب

حاسد چو چشم بست ز انصاف دور نیست — کس وا ندید دیدهٔ شپّر در آفتاب

ای خسروی گزاف بهل وقت دعوت است — آن آه گرم کش که شود مضطر آفتاب

سرسبز باد نخلهٔ دین محمدی — تا سایه است بر فلک اخضر آفتاب

خورشید دین بعرصهٔ گیتی محیط باد — تا دائر است بر سر هر کشور آفتاب

شاداب روی ملت و پژمرده روی کفر — تا می کند گذار بخشک و تر آفتاب

وله

زین بعد ما و درد غم دل ناگریستن — گشت آشنای نرگس شهلا گریستن

از ماست آبروی محبت که پیش ازین
هنگامه شهود چنین با گریستن

او بدگمان و مدعیان در کمین ما
بگذاشتیم شیوه هر جا گریستن

واندولے که دست باو داده اند چیست
از خلق دور رفتن و تنها گریستن

در ناله نیز ما نفس آهسته می کشیم
تا در نصیب کیست بغوغا گریستن

سامان یک محیط مهیا دلے هنوز
در خورد عشق نیست مهیا گریستن

عنبر فشان و عود بسوزان و مشک پاش
خواهم بیاد زلف سمن سا گریستن

با عشق بود لطف نشاط و الم کنون
بیهوده خنده کردن و بیجا گریستن

هم یار مهربان شد و هم پندگو خموش
فرخنده شیوه ایست همانا گریستن

اندر فراق کار من اینست و السلام
یا از حباب آب شدن یا گریستن

با گریه تا بمنزل تمکین عروج کو
اے ناشناس منزلت تا گریستن

در بزم عیش دوست تمنائے اشک و آه
باید بروزگار تمنا گریستن

یکبار بر زبونی دل گریه هم رواست
تا کے بیاد آن رخ زیبا گریستن

خود در عذاب از پے آرام دیگران
مشکل چو شمع انجمن آرا گریستن

از دوست غمزه دلکش و از درد خنده خوش
از عندلیب ناله و از ما گریستن

تلخی شنیده ایم ازان لعل شکرین
کاندر مذاق ماست گوارا گریستن

نور آورد لب بینه و ظلمت برد ز دل
آغاز صبح و آخر شبها گریستن

کار سحاب ازاں نه بچشم حواله شد
کز من نیامدے بمدارا گریستن

هاں دل بشنید گوش نه بینی که یار را
رسوا نمودهٔ تو ز رسوا گریستن

مقبول بارہست حریف نشاط دوست
بیجا بخوں طپیدن و بیجا گریستن

از ابر غیر آب تمنا نبوده است
مطلوب نیست از مژه الا گریستن

گاهے بحکم شوق و گہے از غرور قرب
ما را بگونه گونه ادا ها گریستن

بیباک گاه ناله کشیدن بزیر بام
گاہے بجلوه گاه بغوغا گریستن

یک سمت موج آب و دگر سمت موج خوں
خوش آیدم بساحل دریا گریستن

بگریستم به بزمش و گرم عتاب شد
در عشق رسم نیست همانا گریستن

شور سایهٔ سپهر فشاں مژگانِ غیر کو
با هر مذاق نیست گوارا گریستن

خندیدن و نشاط تو فرخ شمرده
ما دیده ایم شیوهٔ شیوا گریستن

فرخ زمانه که دگر روز عید شود
بر آستانهٔ شه والا گریستن

آں سرورِ رسل که بدورانِ لطف او
پیوند دیده را نبود با گریستن

آں مایه خوشدلی بزمانش رواج یافت
شد ناله چیستان و معما گریستن

ور شورش افزا است مستی است گریه ها
رفت آنکه بد ز مستیِ صهبا گریستن

بر زهر خندِ خصم تو بنود شگفتی — کاین خنده بوده است بمعنی گریستن

ای خرّم آن زمانه که بخشند دیده را — نیروی در بهم و بطها گریستن

گاهی ز روی شادی و گاهی ز راه شوق — در هر دو جا کنیم دو بالا گریستن

امروز گریه سرد هم از دل چنانکه باز — باقی نماند از پی فردا گریستن

هان حسرتی بصرفه نوازان نمی سزد — در بزم شاه جز بمحابا گریستن

بر چین سرشک از مژه و دم بسینه کش — کاینجا نمی خزند به آوا گریستن

اینجا سرشک از مژه بیرون نیامده — مقبول تر فتاده ز دریا گریستن

تا در زمانه هست ز نیرنگی شیون — یکجای خنده کردن و یکجا گریستن

بادا نشاط قسمتِ احباب همچو گل — بادا چو ابر روزی اعدا گریستن

ولہ

نسیم صبح آمد سوی من از ساحتِ گلشن — پر از ریحان و گل جیب آستین از لاله و سوسن

چو دامان گریبان آستین شادمان میبر بخت — ز بهر کام صد چیدن گل هر عیش صد خرمن

چو آن قاصد که آرد مژده وصل از بر جانان — شگفته دل کشاده رو تبسم بر لب خنده زن

دل من لحظه لحظه از دمش وقف شگفتن ها — چنان کز جنبش نوبهاری غنچه در گلشن

ز حیرت گفتمش کای جلوه گاه تو گلستان ها چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من
بگفت ای آنکه از آهنگ تو شمشاد در جنبش ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن
چرا از کلبهٔ احزان قدم ننهی سوی بستان چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن
پس آنگه در زمانی کز در لعل و گل و نسرین چمن آراست فی شکل لاله رخساران سرو گردن
نه بادِ نوبهاری دامنی بر آتش گل زد که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن
سلیمانِ بهار آراست بر دوش هوا تختش گریزان شد خزان از بیم آن مانند اهرمن
گلستانِ ارم سنجی چو با صحرا دهی موسم نیابی راغ را اعلی به بینی باغ را ادون
تصنع پیشگیش در خور و چشمک دیدهٔ نرگس تکلف بر طرف خسارهٔ گل لایق دیدن
گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده فروزان یاسمین و نسترن همچون مه روشن
حدایق خوشنما چون کوچهٔ خوبان سوسن بو شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن
بیا و ساحت گلشن ز صهبا ساغری کش بیا طرف چمن در پاے گل پیمانه در زن
بگفتم سود گفتنها ست گفتم کو گفت اینست که چون خاطر شود خورسند بنمائی کمال فن
هم از نظارهٔ بستان نضارت چشم را آید هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن
شوی سیراب چون بی آب آتش رنگ بر خیزد ز دل افسردگی شوخی کند در جاے او مسکن
بآئین کهن چون عندلیبان نغمه ریزی گل افشانی نه توانر وضهٔ اندیشه صد مخزن

بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه بهروی
بحمد الله که بیت گرم گفتن بشنوانم من

نه با پرویز شیرین کمدا آنچه از تست با دشمن
نه با فرهاد خسرو کرد بد کان میکنی با من

نه من غیرم معاذ الله که خواهم کار عشق از حسن
مکش دست از جفا هرگز جفا از تو وفا از من

درآن بزم آینه بودم که گیسو بر قفا داز رخ
درآن محفل قدح بودم که می آمد برون از دن

بکانون عجب عود جفا را می زنی دایم
بقانون وفا هم گاه گاهی ضربتی بزن

بدست دشمن آفت و یاری از یزدان تماشا کن
که زنتم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر ازین نبود
کزان سوزد گریبان وازین رنگین شود دامن

بدان ماند که بهر دشنام کس چشم دعا دارد
امید رحم از گردون به آه آسمان افگن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم
ولیکن او نمیداند که از مخلصانم من

فروزان نیر برج رسالت کز شعاع او
منور چرخ تابان زهره خورشید مه روشن

نبودی این شبستان را سحر تا روز محشر هم
نگشتی مهر و مه دلفروزت گر فروغ افگن

برآید از پی جود تو لعل از کان و در از دریا
همی خیزد نثارت را ز ساز معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بستان
کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید الطافت روان افزا
قوی و ناتوان را بیم قهرت موجب مرفون

کلیم اره غلط سازد عجب نبود که می دارد
سواد کوی تو نور و ضیای وادی ایمن

چه پیچ از دوست فرسوده آن احسان که می بینم
زتوای بحر فیض ای معدن انعام با دشمن

ترا به لوح ضمیر رازیست چون در لوح محفوظ است
بکاری کان پدید آید چه آمد کانست در مکمن

نه اعجازت نباشد ور چو مریم ناگه گردد
بعیسی حامله زال جهان فتنه آبستن

زحد بگذشت ای فخر بشر قدر بلند تو
بجا آرد ملک در گهت حجاب را دیدن

نشیند از ادب پیوسته اسرافیل در بزمت
همیشه در گرامی محفلت جبریل زانو زن

سخن کوتاه کن ای حسرتی هوی دعا بر کش
ندارد حد شمار وصف او پس اختصار احسن

بری از کسف بادا مهر دین احمدی یارب
همیشه تا که گاهی منکسف مهر است و گه روشن

در منقبت مرتضوی

دوش کان رشک ماه کنعانی
همچو خور کرد پرتو افشانی

کلبه ام سر بسر از زمین تا چرخ
گشت چون نجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی
شام چون صبح در درخشانی

درد و اندوه و غم بکلی
هر نفس عیش در فراوانی

دل چو گل خنده ریز گشت که کرد
نفسش کار باد بستانی

سر بپالینش نهادم و کردم — سجدهٔ شکر لطف یزدانی

گه لبش گاه چشم بوسیدم — گاه رخسار گاه پیشانی

خواستم شرح سوز غم تا که — مژه سر شد گهر شعله افشانی

چون چنین رو نداد هم دلدار — بیخت گوهر چو ابر نیسانی

وانگه افشاند گل ز لعل و چه لعل — غیرت لاله‌های نعمانی

که بکن قصهٔ چنان آغاز — که بپایان رساند نتوانی

نفسی چند کوش در عشرت — که شب وصل را تو میدانی

که بصد چرخ چرخ دولابی — که بصد سیر دور دورانی

بهزاران فغان نیم‌شبی — بدعاهای صبح نورانی

بخت هم ار مدد کند شاید — چون شب قدر گردد ارزانی

پس بفرمود ساز و برگ طرب — جمع کن تارود پریشانی

مطربی با نوای باربدی — شاعری همزبان خاقانی

کو بآهنگ دلنواز کند — زمزمه‌های آن غزل‌خوانی

توده توده گل و سمن که شود — صحن منزل فضای بستانی

پس طلب کرد شیشه‌های شراب — که برد غم ز دل بآسانی

ساغرے داد زاں تخت یمن — که دہد بوے لطف پنہانی
گفتمش کای تو اول بلقیس — گفتمش کای تو یوسف ثانی
مکن از راہ مہربانی و لطف — صبح زہد مرا شبستانی
اے دولت خالی از غبار مکن — دامنم تر کہ پاک دامانی
تلخ گردید وزیں نمط آورد — لب شیریں بہ شکر افشانی

ایکہ ای زہد خویش میلانی — ہر چہ باشی ولے نہ صنعانی
داستانش شنیدنی است کہ ہست — عبرت افزاے اہل عرفانی
بگذر از عذر نا سزا نہ سزاست — شام پیری بصبح ریعانی
باز گفت ایکہ چون تو نیست کسے — بجہاں شہرہ در سخندانی
سخن گویمت کہ این مشکل — میشود حل از اں بآسانی

ہم کشاید مرا گرہ از دل — ہم ترا عقدہ ہا ز پیشانی
کہ زمے نیز احتراز مکن — گر زما احتراز نتوانی
زود گیر از براے خاطر ما — ورع ار مالغست پنہانی
قدحے از شراب انگوری — ساغرے از مدام ریحانی
گشت چوں از عتاب عقدہ پیر — کاخ تقوے گرفت ویرانی

الحرم چند جام مے خوردم — که بکامم همیشه ارزانی
گشت آئینهٔ دلم صافی — شد شبستانِ طبع نورانی
دلِ من زنده گشت در بهشت — گوئی ایں آتش آب حیوانی
ذوق آں کرده شوق بادهٔ خلد — در فزونی و در فراوانی
که ازیں هم بلذّت افزوں تر — که هم آں باقی است و ایں فانی
لیک شاں می بمی نمیمانی — غرّه کم شو که پاک دامانی
نے تولائے ساقی کوثر — نے ولائے ولی یزدانی
بحر جود و کرم علی که کفش — دُر فشاند چو ابر نیسانی
لطف او جمع کرده دلها را — که پریشانست جز پریشانی
همتش جز بچوب نشمارد — آں عصارا که کرده ثعبانی
بخششِ خارج از حسابش را — گر تو خواهی بعقل گنجانی
ذرّه ها را اگر شمار کنی — یا نجوم سپهر بر دانی
خس آں آستانِ گل داماں — خاک آں شده زیب پیشانی
پیشتر پایش ثرا او انست — آنکه دارد سر خدادانی
هر که گلچین باغ مهر تو نیست — نکند سیر باغ رضوانی

آنکه اندر زمانهٔ تو شده　　ملکی طبع انسی و جانی
دشمنت دو فسانه ناچار است　　که ز شیطان نرفت شیطانی
کار پیکان تیر تو آید　　با عدویت ز لعل پیکانی
سر جم بشکند هر آنکه کند　　بدر عالی تو دربانی
هم بلفظ تو معجز عیسی　　هم بنطق تو آب حیوانی
فرط لطف تو میزبان کرده است　　هر که را خوانده بمهمانی
اینکه از مهر روی روشن تو　　شد شبستان دهر نورانی
ظلمت از بهر غارهٔ خصمت　　ماند باقی بعالم فانی
چرخ خیزد برای تعظیمش　　هر که را بر بساط بنشانی
چه عجم از آفتاب حشر مرا　　چون بفرق تو پرتو افشانی
داورا گرچه خسروی امروز　　خوش نواتر بود ز خاقانی
چه کند فوق طاقت بشر است　　ذات پاک ترا ثنا خوانی
بدعا میرود که می باید　　از گدا جز دعا تو میدانی
چه دعای که بهر این نطق　　بجاوات گشته ارزانی
تا بود مدح ابر دُرپاشی　　تا بود وصف برق رخشانی

ابر رحمت بدوستاں سازد | باصدف آنچہ آب نیسانی

برق با خرمنِ حسود کند
آنچہ تیغت بروز میدانی

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تقریظے کہ خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنف مغفور برین دیوان بلاغت عنوان در سال ہزار و ہشتصد و دو مسیحی نوشتہ بود

رباعی

ہر چند ستایشِ سخن دینِ من است ❊ میگویم و راست گفتن آئینِ من است
در مدحِ سخن ساختگی نیست مرا ❊ تحسینِ سخن شناس تحسینِ من است

الا اے ہوشمند فرزانہ دریں روزگار کہ جنس بالا دستِ سخن از متاع حسن نوخطان ناروا تر و دم گیرائی اہل سخن چوں نفس سرد واعظان سے اثر افتادہ است ز نہار

گمان نبری که اندازہ قدر گفتار را نقصان فرا گرفته است و سرمایه لفظ و معنی بزیان رفته۔ چشمه حیوان اگر در ظلمات پنهان گردد خاصیت جان بخشی از و بیرون نرود۔ و ماہ کنعان اگر در بازار مصر هیچ نیرزد جوے از نصاب کامل حسنش کم نشود۔ کما قیل ؎

از قیمتِ یوسف نشود یکسر مو کم ✤ هر چند خریدار به بازار نباشد

اگر گوئی که سخن را که مکانتے بلند و قدرے ارجمند است خود بوجود نکته دراں سخن پیوند است۔ ورنه لفظی است بے معنے۔ واسمے است بے مسمی۔ و سخنور چنانکه معلوم است امروز از جهان معدوم است۔ پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد نگو باش۔ و اگر سایه هما فرہ اقبال با خود دارد گو بدار۔ ازاں که نه موجود است چه نیرزد ۔۔۔ ازینکه مقصود است چه زاید۔ گویم راے چنانکه فرمودی هنر از توابع وجود اہل هنر است۔ و عرض از لواحقِ ذات جوهر۔ و چندانکه هنر مند کمیاب هنر کمیاب است اما با این قصورِ نظر و نقص ادراک و ناتمامی دانش و نارسائی دریافت که مرآدمی را ستشا چگونه بتواں گفت که اہل کمال را اجزدر نشیمن عنقا آشیاں۔ و از سخن جز ۔۔۔ از سخنور بجز اسم در جهاں نیست ؎

خاکساراں جهاں را بحقارت منگر ✤ تو چه دانی که دریں گرد سوارے باشد

سرت گردم اگر برق حوادث روزگار مرغان نوا سنج را آشیان تا پاک بسوزد تا عندلیبی
در چمن نغمه سرا است باغ را دشت نتوان خواند و اگر طلوع سپیده سحری رونق بازار ستارگان
بر هم شکند تا مهر درخشان عالم افروز است جهان را تاریک نتوان گفت - گرفتم هنر را
گرمی بازار نه چندان است که کالای گران بهای معنی از هر دکان نتوان خرید و گنج
شایگان سخن در هر خرابه نتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که با اینهمه نادر و ایها
در کیسه روزگار رخشنده گوهرهاست - از چشم کور سوادان مانند گنج در ویرانه پنهان
و بر سپهر کمال فروزنده اخترهاست از دیده شپره چشمان چون مهر جهان تاب سر در
نقاب کتمان علی الخصوص در یتیم معانی - مهر منیر فلک نکته دانی - قائمه عرش تحقیق -
باب مدینه تدقیق بحر لجی علم و ایقان - کوکب دری افق عرفان - بهین ثمره نخل باغ
ارادت - گزین نتیجه پیوند ماده و صورت - شناور دریای حقیقت - رهرو صحرای
طریقت - چارسوی مملکت معنی را آگهان خدیو - و شش جهت عالم حقیقت را
فرمان روا - نگارستان رنگین بیانی را چهره پرداز - و بهارستان شگفته طبعی را
چمن پیرا - رمز شناس سرائر عقل و نقل - نکته سنج غوامض درایه و روایه - مرحله
پیمای طریق نظر و استدلال - قصب السبق ربای عرصه فکر و قیاس - شمسه
پیش طاق بلند نظری و والا فطرتی - نواب خجسته القاب محمد مصطفی خان بهادر

متخلص بجبری ت

بلفظ لا یعبر عن معان ٭ احاطتها مکارم ذی الهام

اللّٰهم متّعنا و متّع الکلّ بدوام بقائه و مدام لقائه - حوصله وسیعش بهانیست که بلندی همت
آسمان اوست - و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خرد و مهر درخشان اوست ضمیر منیرش
نقاد خقایق را گنج شائگان - و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان - حله
الفاظش سراپاے معنی را پیرایه ناز - و حلیه عبارتش گوش و گردن مضمون را زیور
امتیاز - افسون لطف گفتارش در تسخیر آزاده دلان چون قید و بند - و معجون نطق
شکر بارش در مذاق حنظل طبعان چون شهد و قند - استعاراتش چون اشاره چشم
خوبان دلربا - و عباراتش چون چشمه آب حیوان جانفزا - اطنابش چون طول شکوه
دوستداران سامعه نواز - و ایجاوش دلاویزتر از نگاه چشم نیم باز - فکرش
از دعاے سحری شب زنده داران رساتر - و سخنش از ناله نیم شبی جگر خواران گیراتر
فقره شیرینش نگویم شیره جان اما پاره شیرین تر از آن - و مصرعه رنگینش نگویم برگ گل
اما دل از کف ربائیده بلبل - رائحه انفاسش از نکهت گل در دماغ بلبل بل از
عطر پیرهن در مشام یعقوب سازکارتر - و شهد مقالش از رشحه زلال در مقام تشنگی بل
از جرعه می در مذاق مخمور خوشگوارتر -

الحق گرمی طبع پرزور شرابیست که تمکین پسندان اگر همه کوه وقار باشند بیک جرعه از آن
خود را نگاه نتوانند داشت - ورنه تواجد را که عندلیب شاخسار ملکوت - و طوطی شکرستان
لاهوتست با غزل سرائی و بذله سنجی چه کار و چگونه روا باشد کسی را که در طریق علم و
حکمت به اثر سقراط و افلاطون قدمت راه رفتن موجب ننگ و عار باشد و کمینه
عنان عنق امثال عرفی و نظیری را مقلد عمل بودن - و زلالی و انوری را مقتدای
فن ساختن - گرفتم در زمان سلف نقد معنی را گنجینه داران و عرصه فکر را شهسواران
بوده اند - و هنگامه گفتار را گرمی بازار - و ریاض سخن را رنگ اعتبار بیش از زبان حسان
دیوان بوده است - اما کسانیکه در مصطبه ذوق رطل گران پیموده اند و از مایده
تمیز حظ وافر ربوده نیک میدانند که با آنکه قطره ها در بحر - و سبزه ها در دشت و دسته ها
در سبد و نغمه ها در ساز - و جرعه ها در ساغر - و باده ها در سبو - و بذله ها در گفتار -
و افسون ها در عمل - و شعر ها در دیوان - و مصرعه ها در غزل فراوان بود - هر قطره در ثمین -
و هر سبزه گل و ریاحین - و هر دسته دسته گل - و هر نغمه نغمه بلبل - و هر بذله نقل محفل -
و هر افسون جادوی بابل - و هر شعر نغز - و هر مصرعه نیشتر نباشد -

رباعی

زمزم نتوان دید بهر چشمه روان ٭ یوسف نتوان خرید از هر دوکان

هر لب دمِ اعجاز ندارد چو مسیح ✤ هر کس نبود چو حسرتی سحر بیان

جادۂ که وے در سخن سنجی می پیماید پیشینیان نیز پیموده اند اما پاشنه ها ریش و پا یها آبله دار بوده است۔ اگر قدمے رفته اند۔ و خواجه همه گلگشت کنان میرود و آهنگی که او درین پرده مے سراید دیگراں هم سروده اند۔ اما نظر ها از سیر و اندیشه ها از تگ فرد مانده است۔ اگر مصرعے سنجیده اند و خواجه همه بدیهه می سنجد۔ آرے نغمهٔ حقیقت در پرده اشعار سرودن و اسرار معنوی در کسوت تعبیر و بیان جلوه گر نمودن نه کار هر چرب گفتار شوخ بیان است۔ و آنگاه عال تا قال و آثر تا عین تفاوت بسیار دارد۔ اینک دیوانے ترتیب داده و مجموعهٔ فراهم آورده که سخن را اوج کمالے بر تر از آں دست دادن و سخنور را سرمایهٔ قبولی خوشتر از آں بهم رسیدن دشوار تر از آنست که نالهٔ مرغان خوش آهنگ به موزونی عشاق و نهاوند توانند رسید۔ و مرغوله مطربان جادو نوا چون لحن داؤدی آهن را موم توانند کرد۔ بنا میزد خم کدۂ صهباے ذوق است و پردهٔ آهنگ شوق۔ نظرگاه پاکان شاهد باز است۔ و نیرنگ حقیقت و مجاز۔ انیس خلوت گوشه نشینان است و جلیس صحبت عشرت گزینان۔ تهیدستان خرد را سرمایه هوش است و دردے کشان جنون را بادۂ سرجوش۔ نسخهٔ مفرّح روحانیست و مجموعه لطایف ربّانی۔ طالع سخن را قلم سرنوشتست و شاهد معنی را حسن خداداد۔

روزگار فراق را خجسته سرگذشت است - و ایام وصال را فرخنده روئداد - گلشن

نظم را موسم بهار است - و زمین شعر را آب جوئبار - تفسیده درونان را المفرح

و شاداب طبعان را شیرهٔ نبات - بالاے گفتار را خلعت دیبا است - و قد لطیف

قبول را قامت زیبا - آنانکه خاطر نکته فهم و طبع ادا شناس دارند بیایند - و تماشاے

این قدسی صحیفه بدیدهٔ هوش بنگرند - تا دارسند که مرا این نکته سنج معجز بیان را از گفتار

سخن خاصیتی است که دیگران بران دست نیافته اند - و اگر راست پرسی کرامتی است

که از خامهٔ الهام طرازش برروے کار آمده - یعنی جمهور اهل فن چنانکه وافی اتفاق دارند

برین معنی که شعر را چندانکه از حد راستی دورتر برند بقبول دلها نزدیک تر باشد و چندان

قدر از اوج صدق زیرتر اندازند پایهٔ حسنش بالاتر رود - و حق اینست که سخن بے

مبالغه و اغراق دلفریب نبود چنانکه نظامی می فرماید ؎

در شعر مپیچ و در فن او + چون اکذب اوست احسن او

با اینهمه گفتار آبدارش نے آنکه چاشنی تبلیغ و غلو داشته باشد دلاویزتر از عشوهٔ

شاهدان مهوش و ذوق انگیزتر از بادهٔ بے غش افتاده است - انصاف باید

طاعت است این پایه گفتار که آسمان برفراز است - و زمین در نشیب - و نباتات

در زیر پا بر وانند و دندان جمله در دهان - از شنونده چه دل رباید - و مستمع را چه

ذوق بخشد۔ پس بے آنکہ نوعے از صنعت اندیشہ و ایجاد طبیعت را در سلک راہ
دہی۔ چہ ساحری تواند کرد تا سامعہ یاران بنوازی۔ و شور احسنت در انجمن
اندازی۔ ہمانا کار کار بشر نیست۔ خواجہ سخن سرائی نمی کند معجز نمائی می کند۔
ہیہات در سپارش راہ مدح جادہ تنزل پیمودم۔ و ممدوح را نہ باندازۂ قدر فرا الائش
ستودم۔ بحث از فضائل ذات و جلائل صفات بود۔ و سخن در توابع و عوارض گفتہ
آمد و ستمے بدرازی کشید۔ ہرگاہ مشک و زعفران را روائح روح پرور در نہاد است
و مہر و ماہ را بورق نور گستر خدا داد۔ آں دو ارزندہ جوہر را بسیاہی و زردی ستودن
و ایں دو درخشندہ گوہر را بگرمی و سردی آفرین نمودن چرا۔ ہمانا قدم رخش کہ ہنگام
تاختن بیراہہ رود عیب عنان گیر است۔ و پردہ ساز کہ در مقام بلندی
بہ پستی گراید از قصور مغنی است۔ اکنوں کہ رہرو نظر را پاے رہ پیما بسنگ
آمد۔ و عجز بیان حیلہ جستن و بہانہ انگیختن آغاز نہاد۔ زنہار گمان نبرند
کہ مدائح سخن و محامد سخنور بپایان رسیدہ باشد تا خامۂ ستایش گر از خرامش
و اندیشۂ ثنا گستر از سگالش آرمیدہ باشد۔ حاشا حاشا کہ اگر قصیدۂ را وحی
و رباعی را الہام و غزل را اعجاز و غزل سرا را معجز نما گفتہ باشم حرفے از ان
طومار و اندکے از ان بسیار بسزا گفتہ باشم۔ آہ چہ تواں کرد وہم تیر نارسا۔

وہم صید بلند پرواز - ہم شب کوتاہ وہم افسانہ دراز

زباں ز نکتہ فرو ماند و راز من باقی است ۔ بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است

اللہ بس ۔ ماسوا ہوس

نظامی پریس بدایوں
[illegible]

صحت نامہ دیوان فارسی نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب المتخلص بہ حسرتی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
لوح	۱	الشّعر	الشِعر	۱۰	۱۰	نباے	بناے
″	″	الحکمۃ	لحکمۃ	۱۱	۸	رضار بان	رضا زبان
″	″	لَسِحا	لَسِحرا	۱۱	۹	رو	رو
۲	۳	آشنا	آشناے	۱۲	۱۴	پیش	بیش
۳	۱۲	پیداے	بیدائے	۱۴	۱۵	زبان	زبان
۴	۱	گذشتیم	گزشتیم	۱۸	۶	صبوچیت	صبوحیت
۵	۴	گہیزہ	گزیرہ	۲۱	۳	نفس	قفس
۶	۵	وعدہ	وعدہ	″	۸	ش	نشتہ
۷	۶	پاکِ	پاک	۲۲	۵	نکہت	نکہت
″	″	لبسوخت	سوخت	″	۱۰	ہوکجا	ہرکجا
″	۸	گرو	گرد	۲۳	۳	خواہد	خواہد
″	″	خسرود	خسرو	″	۱۵	شناسار موز	شناساے رموز
۹	۴	گہیزہ	گزیرہ	۲۴	۲	باید	پاید
″	۱۱	جہ	چہ	″	۱۰	لغز	لغز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵	۲	کون	کُونْ	۵۹	۱	ننکدہ	بتکدہ
"	۱۴	گریز	گزیر	۶۱	۱	یاوہ	بادہ
۲۸	۵	بجہ	ماہ	۶۵	۵	داماں	دامانِ
۳۳	۳	نارم	نازم	"	۸	اشتہی	اشتہت
۳۴	۳	جان می یابد	جانمی یابد	۶۷	۱	خود	خور
۳۵	۴	نشاہاں	شاہا	۶۷	۱۰	شعلہ زآتش	شعلۂ آتش
۴۰	۳	آں آی پرواز	آن آئینہ پرداز	۶۷	۱۱	خاطِر	خاطر
۴۱	۱۵	بنازبوی	بنازبزی	۶۸	۱۲	خوار خواریگر	خوار۔خواریگر
۴۴	۸	از	ار	۶۹	۴	لمجمہ	المجمہ
۴۷	۱۵	خصمی	خصمئے	۷۱	۶	تتبش	بتش
۴۹	۱۰	دلی	ولے	۷۷	۳	بتود	نبود
۵۳	۱۰	حاکم	خاکم	۷۶	۴	ارپے	ازپے
۵۵	۱۱	بمعجز	بمُعجز	۷۶	۱۴	ارجاے	ازجائے
۵۶	۱	دلارام	دل آرام	۷۹	۱۳	اوشکن	ازشکن
"	۱۲	یاشد	باشد	۸۰	۵	بتود	نبو
۵۷	۱۳	نگہت	نگہت	۸۰	۶	صورت	صوت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۵	ساز	بساز	۹۸	۸	پیشش	بیشش
۸۱	۶	طاعتاً	طاعتہً	۹۸	۱۲	سزامی	خرامی
۸۲	۴	گشت	کشت	۱۰۰	۶	خاکے گزو سبز و فلک	خاکے گزو شود و خاک
۸۲	۱۰	خاقان	وخاقان	۱۰۰	۱۳	توبہ	پردہ
		خبذا	وحبذا	۱۰۱	۷	حدی خوان شد	حُدی خوان شو
۸۶	۹	حرامست	حرام است	۱۰۲	۶	پیشش	بیشش
〃	۱۱	تغذیہ	تعزیہ	۱۰۵	۳	رز	زرہ
〃	۱۴	بعهده	بعهد	۱۰۵	۱۰	میناھی	می نامی
۸۸	۱۱	رازی	زاری	۱۰۶	۱۳	لوشہا	لوثہا
۸۹	۱	اقوام	دارم	۱۰۷	۱	گردسش	گردش
۸۹	۲	چراغ بس	چراغیں	۴۸	۱	درپاز	درپار
۹۲	۱	گمان اثر	گمانِ اثر	〃	۱۳	ارپے	ازپے
۹۵	۹	درز	ورزد	۱۱۴	۳	رشد رام	شد رام
۹۶	۸	ببارو	ببازو	۱۱۷	۵	افکا	افگار
〃	〃	ستم	شبنم	۱۲۰	۲	پرسی	پرسی
۹۷	۱۱	پراکندہ	پراگندہ	۱۲۱	۶	نوستہ	نوشتہ شدہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	۱۴	اہم	ایم
۱۲۸	۱۱	تمزیخ	تمزیج
۱۳۱	۸	انعسار	انکسار
۱۳۱	۱۲	بگریید	بگوئید
۱۳۲	۷	نکہت	نکہتہا
۱۳۴	۸	نجم کہ شناسان	نجم شناسان
۱۳۸	۲	ساز	سازہ
۱۳۹	۱۲	نورضیا	نور وضیا
۱۴۰	۱۰	سائز	سائر
"	۱۱	وائز	دائر
۱۴۳	۱۲	کوی	گوی
۱۴۵	۲	کردید	کردہ بد
۱۴۸	۶	ای	از
۱۴۹	۱۳	استانِ گل	استان گل
۱۴۹	۱۲	یزدانی	دورانی
۱۵۰	۱۳	یابد	نابد
۱۵۱	۶	ہشتصد و دو	ہشتصد و ...
۱۵۲	۱۰	مقصود	مفقود
۱۵۴	۴	اوست	او
"	۱۰	ارنگاہ	ازنگاہ
		کارتر	گارتر
۱۵۵	۹	ربودہ	ربودہ
۱۵۶	۴	فرد	فرو
۱۵۷	۶	حاصبتی	خاصیتی
"	۱۱	پیچ	پیپچ
۱۵۸	۷	بورق	بوارق